

دانلود رمان



عاشقی کن حرصمو در نیار

مریم زارع شاه

عاشقی کن.. حرصمو درنیار..!

خلاصه...

عاشقی کن حرصمو درنیار داستان عاشقی یه دختر به اسم ماهی ست... ماهی دختر سرزنده و شیطونیه.. شیطننت والبتہ غرور و سرتق بودن زیادش کار دستش میدہ و...
پ.ن: داستان گاهی از زبان اول شخص و گاهی از زبان سوم شخص بیان میشہ...

مقدمہ...

هجوم خون توی مغزشو حس میکرد و یه تردد ماشین ها نگاه..
از یه پل آویزون بود و دستش به هیچ جا بند نبود...
دوباره نگاهشو به ماشین ها دوخت که تکون خفیفی به بدنش وارد شد: بگو ماهی...
ولی ماهی سرتق لباشو روی هم فشرد و لبخند خبیثی زد..
میدونست از اون بالا می بینتش...
دوباره نگاهشو دوخت به خیابون پر تردد..
ولی کوتاه نیومد...
- ماهی.. عاشقی کن.. حرصمو درنیار...

پارت ۱

با انگشتم روی میز ضربه های آرام میزد و منتظر بودم تا صفحه باز کنه...از استرس داشتم دیونه میشدم...

گوشه ناخن سبابه امو به دهان گرفتم که صدای اعتراض مامان بلند شد: ماهی صدمبار بهت نگفتم اینکار رو نکن؟؟

انگشتمو از تو دهانم درآورد و سرمو گذاشتم روی میز...اگه اونى که میخوام نشده باشه چی؟

دستای پر مهر بابا رو روی شونم احساس کردم: ماهی جان تو پاشو برو بیرون مهرباد میبینه برات...

آره این بهترین راه بود..

از روی صندلی بلند شدم و مهرباد جامو گرفت...وارد سالن شدم و شروع کردم به رژه رفتن..تا حالا اینقدر استرس نداشتم...نمیدونم چی شده...

نشستم روی کاناپه و درحالی نگاهم به در اتاقم بود شروع کردم به تگون دادن پاهام...

نمیدونم چند دقیقه طول کشید تا مهرباد از اتاق اومد بیرون...مثل جت از روی مبل پریدم ولی با دیدن قیافه تو همش دلم هری ریخت..به سختی زبون خشک شده امو تگون دادم: چی شده مهرباد؟

منو کشید تو بغلش وگفت: اشکال نداره ماهی ایشاالله سال دیگه قبول میشی...

وا رفتم تو بغلش... یعنی قبول نشده بودم؟

حجمی از بغض خفه کننده نشست توی گلو: یعنی قبول نشدم؟

جواب مهرداد سکوت بود... باید میگفت... باید جواب میداد: مهرداد؟

منو از خودش جدا کرد و تو چشمام نگاه کرد... چشماش کم کم خندیدن و این خنده به لباشم سرایت کرد... گونه امو بوسید وگفت: مگه میشه یه دونه خواهرم قبول نشده باشه... قبول شدی ماهی..

دیگه صبر نکردم تا ادامه حرفشو بشنوم و دویدم سمت اتاقم... مامان و بابا با لبخند نگام میکردن...

هول نگامو دوختم به لپ تاپی که هنوز روشن بود...

چشمام با دیدن اسمم برق زد...

ماهی آریان... کارشناسی ارشد داروسازی... دانشگاه تهران...

با ذوق پریدم بالا و دستامو کوبیدم بهم و جیغ زدم: قبول شدم... یوهو... عاشقتم خدا...

وپشت بندش پریدم بغل بابام: بابا دیدی قبول شدم دیدی؟

بابا روی سرمو بوسید: مطمئن بودم دخترم موفق میشه...

تو آغوش گرم مامانم فرو رفتم: باعث افتخارمی ماهی..

و بوسه پر مهر مامان روی گونم لبخندمو عمق بخشید...

-خب بیا ببینم آجی کوچیکه...

با شنیدن صدای مهرداد با چشمای ریز شده برگشتم طرفش..با دیدن حالت خندید وگفت:اوه اوه نکن اینجوری میگرخمااا....

با یه خیز پریدم سمتش که سریع فهمید وپا گذاشت به فرار:مهرداد میکشمت...

مهرداد میخندید ومنم دنبالش بودم:من تا مرز سخته رفتم مهرداد دیونه...

دورتا دور سالن میگشتیم وخنده مامان وبابا به راه بود...

خسته از نرسیدن بهش روی کاناپه وا رفتم وخط ونشون کشیدم:مگه دستم بهت نرسه مهری دونه دونه موهات میکنم...

مهرداد که باشنیدن مخفف اسمش که اونقدر ازش بدش میومد بقیه حرفمو نشنیده بود به طرفم اومد:چی گفتی؟

-مهری..

از قصد کشیده گفتم تا حسابی حرصش دراد...نشست روی مبل وتا اومدم بفهمم چیکار میخواد بکنه شروع کرد به قلقلک دادنم:به من میگی مهری هان؟حسابتو میرسم وروجک...

ومن از خنده ریشه رفتم...

.
. .

پارت ۲

اونقدر خندیده بودم که اشک از چشمام راه افتاده بود...مهرداد با وساطت مامان و بابا دست از قلقلک دادنم برداشت و با تخصی گفت:دیگه به من نگی مهری هااا...

ایستادم و درحالی که هنوز میخندیدم گفتم:باشه...مهری جون..

همچین که خیز گرفت سمتم دویدم سمت اتاقم و در روکوبیدم بهم...صدای دادشو که همراه خط و نشون بود میشنیدم:دختره سرتق توکه از اون تو بیرون میایی اونوقت دیگه کسی هم وساطت بکنه دست از سرت برنمیدارم اونقدر قلقلکت میدم تا جونت از بینیت بزنه بیرون...

دراتاق رو باز کردم و سرمو بردم بیرون و داد زدم:مهری درخواب بیند پنبه دانه...

صدای خنده اشون بلند شد و من دوباره دراتاق رو قفل کردم..

احتیاط شرط عقله..یه دفعه میبینی مهرداد با تمام گله بدجنسی میاد تو...والا...

خودمو پرت کردم روی تخت و گوشیمو برداشتم...اوه اوه سه تا میس کال از سارینا داشتم..روی اسمشو لمس کردم..هنوز دوتا بوق نخورده بود که جواب داد:الهی تیکه تیکه بشه ماهی..کدوم گوری بودی تو؟گوشیم سوخت از بس زنگت زدم..

درحالی که میخندیدم جواب دادم:داشتم زیر دست مهرداد شکنجه میشدم...

-خوب کاری میکنه بلکه اون حساب تورو برسه ماکه حریفتم نمیشیم..

-برو گمشووو گل من..

خندید و یه دفعه جیغ زد:ماهی..

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و غر زدم:ای درد ساری..چته کر شدم؟

بی توجه به غر زندای من دوباره حنجره ترکوند:داروسازی تهران قبول شدم...

اینبار منم همراهیش کردم: وایای راست میگی... منم همونجاممم....

ودوباره هردومون جیغ زدیم.. دیونه به ما میگن..

بعداز کلی جیغ زدن وخوشحالی تلفن رو قطع کردم واز روی تختم پریدم پایین تا برم واین خبر رو به مامان وبابا بدم..

در اتاق رو باز کردم وقدم اول رو گذاشتم بیرون که یهو رفتم رو هوا وجیغم در اومد..
با شنیدن صدای مهرداد آهم بلند شد: که مهری در خواب بیند پنبه دانه هان؟ حالا خواب رو نشونت بدم که کیف کنی...

اینجا دیگه زبون درازی کارساز نبود.. سعی کردم از یه در دیگه وارد بشم...

-مهرداری؟ دلت میاد؟ گناه دالم که..

قهقه زد: فایده نداره ماهی خر نمیشم...

-اونکه هستی..

سریع جلوی دهنمو گرفتم.. اومدم چشمشو درست کنم زدم ابروشم داغون کردم...

چشماش از حرفم درشت شد: که هستم هان؟

کنار نرده ها ایستاد وادامه داد: حالا نشونت میدم مهری کیه..

ونشست روی نرده ها... جیغ زدم: نه مهرداد..

چشماش بدجنسانه خندید: آره ماهی..

-نه..

با سر خوردنمون از روی نرده ها جیغم بلندشد وچشمام بسته... دستامو محکم دور گردن مهرداد حلقه کردم...

برعکس همه دخترا که از سرخوردن روی نرده ها خوششون میومد من میترسیدم... خیلی
هم میترسیدم...

.
.
.

شاید ده ثانیه طول نکشید نرده سواری ولی برای من ده دقیقه گذشت...

همین که حس کردم ایستاده از تو بغلش پریدم بیرون وجیغ زدم: خیلی بدی
مهرداد..نمیدونی من میترسم؟

وپاکوبان رفتم داخل آشپزخونه..مامان با دیدنم ترسون پرسید:چرا رنگت پریده ماهی؟

با حرص در یخچال رو باز کردم وپارچ آب رو کشیدم بیرون..لیوان رو لبالب پراز آب کردم
ویه نفس سرکشیدم:چرا رنگم پریده؟از این پسرت بپرس که بچه شده..

-مهرداد بازم؟

لیوان دوم آبمو هم رفتم بالا وبه مهرداد نگاه کردم..حق به جانب به مامان نگاه کرد:حقشه
ورپریده منو دست میندازه...

درحین آب خوردن لبخندی زدم..گاهی وقتا داداش ۲۷ سالم زیادی بچه میشد...لیوان رو
گذاشتم داخل سینک ظرفشویی و وقتی از کنار مهرداد رد میشدم پاشنه پامو کوبیدم روی
پاش واز کنارش رد شدم...

آخ بلندش جیگرمو خنک کرد...

جلوی ورودی دانشگاه انتظار سارینا رو میکشیدم واون طبق معمول منو کاشته بود...

برای بار هزارم به ساعت نگاه انداختم...۵مین به هشت بود..

هنوز سرمو بالا نیاورده بودم که یه چیزی محکم خورد تو کمرم: چه طوری رفیق؟

با شنیدن صدای سارینا با عصبانیت برگشتم طرفش: الهی دستت بشکنه که منو قطع نخاع کردی.. کجا بودی تا حالا؟ یه نگاه به ساعت انداختی؟

سارینا بی توجه به غرغرای من دستمو گرفت و کشیدم: دو دقیقه نفس بکش ماهی میترسم خفه بشی بیفتی رو دستمونا..

یکی زدم پشت گردنش که ایستاد و با اخم برگشت طرفم: چته وحشی؟ مگه ماهی ها هم رم میکنن...

چشمامو چپ کردم و زبونمو براش درآوردم که حرصی نگاه کرد و به سمت دوید.. منم پا گذاشتم به فرار که یهو رفتم تو چیزی سفت....

.

.

.

دماغمو گرفتم و شروع کردم به حرف زدن: وایی مامان.. این دیوار دیگه از کجا پیدا شد؟! آخ دماغ خوشکلم شکست..

با دست دماغمو ماساژ میدادم و همچنان سر به زیر بودم که یهو یه صدایی به گوشم رسید: از سر راه من برو کنار...

با تعجب و دماغ به دست به دیوار روبه روم که از قضا پسر خوشکلی بود چشم دوختم: چی؟

پوزخند روی صورتش اخمامو برد توهم: برو کنار از سر راهم...

دستمو از روی دماغ مجروحم برداشتم وزدم به کمر...برام مهم نبود که کلاس شروع شده
الان فقط میخواستم جواب این پروی مغرور رو بدم:هی آقای به ظاهر محترم زدی دماغ
نازنین منو نابود کردی تازه دوقورت ونیمتم باقیه..اونی که سر راه شمایی نه من...

هردو اخم کرده زل زده بودیم تو چشمای هم...من پرخشم واون...

نگاه یخش باعث میشد لرز بشینه تو تنم...اونقدر نگاهش سرد ومغرور بود که کم کم
داشتم از رو میرفتم...

-اینجا رو با میدان دو اشتباه گرفتی خانوم...وای به حال دانشگاهی که امثال تو
دانشجوشن...

واز کنارم رد شد...یعنی احساس کردم با خاک یکسانم کرد...پسره قوزمیت...

با دهن باز داشتم به مسیر رفتنش نگاه میکردم..چقدر پرو بود..چقدر وقیح بود...اصلا
خیلی گستاخ بود...اینا رو داشتم بلند بلند میگفتم وبالا وپایین می پریدم از حرص وسارینا
منو با خودش میکشید...

پسرک ابله..تلافی میکنم..

یه روزی..یه جایی تلافیشو سرت درمیارم...

همین جور داشتم پسرک خیالی تو ذهنمو تهدید میکردم وارد کلاس شدیم وبا دیدن دوتا
صندلی خالی ردیف دوم نیشم شل شد...

اصلا نمیتونستم ردیفای بالا بشینم...با شروع مجدد کلاس پسرک مغرور از ذهنم پرکشید
وتمام حواسم پی درس مورد علاقم رفت...

با اتمام کلاس کش وقوسی به بدنم دادم وبه سارینا که داشت استاد رو زیر لب مستفیض میکرد نگاه کردم ولبخندی نشست روی لبام...

عمه ی استادهای گرام هیچوقت از مستفیض کردن دوست زیادی بی حوصله من بی نصیب نمی موندن...

-سارینا اگه تموم شد پاشو بریم..

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد غر زدنشو:تو روح عمه اش...کی گفته جلسه اول این همه درس بده..اه نگاه کن توروخدا کل تخته رو نوشته..اخه مردک دستت درد نگرفت...

قهقه ام که هوا رفت با چشم غره سارینا مواجه شدم..کولمو انداختم روی دوشم وبلند شدم:سارینا من گرسنمه پاشو بریم..

وجلوتر از اون راه افتادم...

روی یکی از صندلیای بوفه نشستم ومنتظر شدم تا سارینا با سفارشاتمون بیاد...نگاهم به سارینا بود که صدایی ظریف توجهمو جلب کرد:اجازه هست؟

به دختری که این حرفو زده بود نگاه کردم ولبخندی به روش زدم:البته..

صندلی کنارم رو عقب کشید ونشست..دستشو به طرفم دراز کرد:من تینام..

به گرمی دستشو فشردم:خوشوقتم تینا جان منم ماهی ام..

-به به میبینم که دوست جدید پیدا کردی..

وزد تو کمرم..کلا من از دست این بشر ناقص میشم حالا ببین کی گفتم..

از زیر میز زدم تو پاش وگفتم:بشین بعد شروع کن..

تینا که ریز ریز میخندید گفت:چقدر شما باحالین توکلاسم خیلی باحال بودین؟

سارینا با حالت نمایشی چونشو خاروند:تو درس گوش میدادی یا ما رو نگاه میکردی؟

-هر دو عزیزم..

سارینا با ذوق نمایشی گفت:وای بالاخره عزیز یکی شدم..

مشتمو کوبیدم به بازوش:لودگی نکن سارینا..

دستشو به حالتی که مگس میپروندن تکون داد:برو بابا تو کی هستی دیگه..عشق فقط تینا جون..

ودستشو انداخت دور گردن تینا..فنجون قهوه امو برداشتم:خوش باشین..

-خب حالا قهر نکن با توهم دوستم..گریه نکن دیگه..

لبامو کج کردم:بی مزه..

وخنیدیم..

مقنعه امو از سرم کندم وروی تختم افتادم...ساعت ۵ بعداز ظهر بود ومن خسته..

دیونه شدم از بس تینا وسارینا زیر گوشم موقع درس استاد وز وز کردن..هرچی هم چشم غره اشو رفتم فایده نداشت...

نفهمیدم کی چشمام گرم شد وبخواب رفتم که با صدای مهرداد هوشیار شدم:ماهی،ماهی گلی،ماهی قرمزی..پاشو..

روی تختم غلت زدم:ولم کن مهرداد..

با فرو رفتن تختم فهمید نشسته کنارم:من از خدامه تو خواب باشی ونیای پایین ولی مامان گیر داده بیدارش کن..

یه چشممو باز کردم ونگاهش کردم..قیافه اش گرفته بود:چرا؟

-ارسلان با خانواده اش اومدن دوباره..

با شنیدن اسم ارسلان با سرعت روی تخت نشستم و گفتم: چی؟ این پسرک چی
میخواه دوباره اینجا؟

البته اینا رو با جیغ گفتم تا حرف زدن عادی..مهرداد دستمو گرفت:اروم باش ماهی..بیا
بیرون وبه خوبی جوابشونو بده..

از روی تخت بلند شدم:خوبی چیه مهرداد اینا رو من میدونم باید چیکارشون کنم...
وبی توجه به مهرداد از اتاق رفتم بیرون..

بالای پله ها که رسیدم خانواده ارسلان و خودش بلند شدند ومادرش گفت:به به عروس
گلمونم که اومد..

دلم میخواست دهنشو گل بگیرم..با حرص به ارسلان که با لبخند به نظر من چندشی نگام
میکرد،نگاه کردم وقدمامو محکم کوبیدم روی پله ها ورفتم پایین..

روبه روش ایستادم وغریدم:اینجا چیکار داری؟
-اومدم خواستگاری عزیزم..

با حرص دست کشیدم توموهام وتقریبا جیغ زدم:تو بیجا کردی که اومدی..!من به چه
زبونی به تو حالی کنم ازت خوشم نمیاد هان؟

مات مونده بود بخاطر جیغ زدنم..به اعتراض بابا توجه نکردم ونگاه گرفتم ازش ورفتم جلوی
عمو وخاله:عمو جون،خاله جون..من از پسر شما خوشم نمیاد..نه اینکه مشکلی داشته باشه
نه...فقط ایده آل من نیست...جوابم بهش منفیه...اینو تو این هفت جلسه ای اومدین
بهشون وبه خودتون گفتم ولی مثل اینکه ایشون متوجه نمیشن..

-واه واه ماهی جان فکر میکنی نوبرشو آوردی..ماهم خیلی دلمون نمیخواه شما عروسمون
بشی فقط بخاطر خان داداشه که این هفت بار خفتو تحمل کردیم واومدیم...

بی توجه به صدای اعتراض آمیز ارسلان که خواهرشو مورد خطاب قرار داد... در جواب نازنین خواهر ارسلان پوزخندی زد: نوبرشو که آوردم نازنین جون.. شما هم مجبور نبودین این خفتو تحمل کنین مثل من که تحمل نمیکنم...

این "جون"ی که به آخر اسم می بستیم بدتر از هزارتا فحش بود.. هر دوما با خشم بهم خیره شده بودیم انگار که تو دوئل باشیم قصد کوتاه اومدن نداشتیم...

-مثل اینکه دخترت واقعا مخالفه پوریا جان.. و ما شرمنده ایم که تا این حد ماهی جان رو آزردیم..

شرمنده شدم از رفتار اینقدر باشعورانه پدر ارسلان... جلو رفتم... سربه زیر انداختم: منو ببخشید عمو جون میدونم بد حرف زدم ولی...

عمو بغلم کرد... روی موهامو بوسید: حق داری ماهی جان... هرچند خیلی دلم میخواست عروسم بشی...

وبعد از چند دقیقه خونه خالی شد از خانواده سهرابی...

سینا سهرابی دوست چندین ساله پدرم بود و باهم رفت و آمد داشتیم... سال دوم کارشناسی بودم که ارسلان ازم خواستگاری کرد و من هربار تا این جلسه آخر بهشون جواب منفی داده بودم...

و این بار شرمنده بودم از رفتارم...

..

دستمو گذاشتم روی بوق بلکه سارینا از جلوی آینه دل بکنه و بیاد...

بعد از چند ثانیه از خونشون بیرون دوید و خودشو پرت کرد روی صندلی: چته ماهی؟ مگه سرآوردی؟

-میدونی چند دقیقه اس من اینجا منتظرم؟ نه میدونی؟ نه.. میدونی؟

آینه کوچیکشو از تو کیفش در آورد: اییش فوقش ده دقیقه اس این کارا نداره که..
چشمام گرد شد از اینهمه پرویش: روتو برم هی..رونیست که سنگ پا قزوینه...

آینه اشو انداخت داخل کیفش و کامل چرخید طرفم: تینا جونم کجاست؟
چهره امو به نشونه بد اومدن درهم کردم: ایی سارین با لودگیات حالم بهم میخوره..
با خنده دستشو انداخت دور گردنم: حسودی نکن ماهی قرمزی توهم عزیز منی..
از رو نمیرفت..از خودم جداش کردم: سارینا دارم رانندگی میکنما..

خندید و ازم فاصله گرفت...با قرمز شدن چراغ ایستادم و به سارینای ساکت شده نگاه کردم
که دیدم با یه لبخند فوق ذوق مرگ داره بی گوشیش نگاه میکنه..حتما بازم سامیار پسر
عموی عاشقش یه چیز احساسی بهش گفته: باز چی گفته که ذوق مرگ شدی؟

با اون چشمای سبز عسلی خوشکلش که توش ستاره بارون بود نگام کرد: امشب بعداز
دوهفته قراره ببینمش..گفته میاد خونه خانجون..وای ماهی خیلی دلم براش تنگ شده..
چراغ سبز شد و من حرکت کردم...خوشحال بودم برای دوست عزیزم..دوستی که عاشقانه
عاشق پسر عموی عاشقش بود...

ماشین رو داخل پارکینگ دانشگاه پارک کردم پیاده شدیم که یهو جیغ سارینا رفت هوا
وپشت بندش صدای تینا رو شنیدم: چطوری عشقم؟
سارینا درحالی که کمرشو ماساژ میداد جواب داد: الهی بی عشق بشی تو تی تی..الهی شوهر
گیرت نیاد..الهی دونه دونه موهات بریزه..

تینا-همش قبول ولی دلت میاد بی شوهر بمونم؟ این دعاتو پس بگیر یا لا زود زود..
سارینا پشت گردنشو گرفت: آی آی میگی همش قبول یعنی من بمیرم هان..هان..
تینا: سارین ول گردنمو..

-بگو غلط کردم گفتم بمیری...

تینا:نمیگم..

-بگو..

ازشون فاصله گرفتم تا به تو سرو کله هم زدن برسن و سری به نشونه تاسف تکیه
دادم...مثل دوتا بچه ۶ ساله میمونن...

وارد کلاس شدم و بدون نگاه کردن به همکلاسیام روی روی صندلی ها ردیف جلو نشستم
و صندلی برای اون دوتا کودک هم گرفتم...جزوه امو ورق زدم

که وارد کلاس شدن و هنوز داشتن یکی به دو میکردن..

سارینا سمت راستم نشست و تینا سمت چپ...

هر دو سرانشون آورده بودند جلوی من و داشتند ادامه بحثشو میکردن..

سارینا-خب باشه ایشالله یه شوهر کچل گیرت بیاد..

تینا-گیر خودت بیاد..

-تو..

-تو..

عصبی شدم و جیغ زدم:بس کنید دیگه..یه کوری کچلی پیدا میشه شمارو بگیره..اینقدر کنار
گوش من ور نزنین..

هر دو ساکت شدن و مظلوم نگام کردن..با دیدن چشماشون یاد گربه شرک افتادم و زدم زیر
خنده...

تینا وقتی دید وضعیت سفیده با مشت زد تو بازوم:خیلی بد بداخلاق میشیا ماهی...

خنده امو قورت دادم:پرو نشیا حق حرف زدن وقتی استاد داره حرف میزنه رو نداری...

همون لحظه استاد وارد کلاس شد وبعداز سلام شروع کرد به درس دادن....
هرچند اولش شیطنت میکردن ولی با چشم غره فوق عصییم آروم شدن و تا آخر کلاس
حرف نزدند..

برای هزارمین بار صدای آهنگ رو کم کردم وپشت چراغ قرمز ایستادم:یه بار دیگه یکیتون
صداشو بلند کنین با اردنگی میندازمتون بیرون...
-چه خشن..

با تعجب به سارینا نگاه کردم:تو بودی سارین؟
سرشو انداخت بالا:نه..

هردو به تینا نگاه کردیم که با چشمای درشت شده عقب کشید:من نبودم این پسر بغلی
بود...

با تعجب به ماشین کناریم نگاه کردم که دوتا پسر با سروشکل دخترونه دیدم:شما بودین؟
با جواب یکیشون قشنگ هنگیدم:بله که ما بودیم..

جلل العجایب...!یا امامزاده نوشابه...!اینکه صداش از من دخترم نازکتر کرده...

با بهت به اون دوتا هنگیده نگاه کردم که یهو سه تایی زدیم زیر خنده...

-به ما میخندید؟

با همون خنده رو صورتم برگشتم طرفشون:بله که میخندیم...میشه یه کلاس خصوصی
برامون بزارین تا ماهم یادگیریم اینجوری عشوه بیایم؟؟

جوابم یه پشت چشم نازک کردن ویه "واه"پرعشوه وکشیده بود...

با سبز شدن چراغ ماشین کناری که شامل همون پسران دختر نما بود با سرعت از کنارمون گذشت...

-واه چه بی فرهنگ یعنی اینقدر تند رفت؟

تینا اونقدر قشنگ اداشون رو درآورد وعشوه اومد که قهقهه رفتیم...سرشو آورد بین دوتا صندلی..چشماشو مل مل داد وگفت:به من میخندین؟

صدای قهقهه امون دوبار شد...کپی برابر اصل پسره گفت وناز اومد..مل مل چشماشو که نگو..

-واه خانوم شما چرا گریه میکنی؟

روی صحبتش با سارینا بود که از شدت خنده اشک تو چشماش جمع شده بود..

-خدا نکشتت تی تی ..

تینا محکم زد پشت گردن سارینا که سارینا سرش به جلو اومد:تی تی عمه ات بچه پرو..

اینو دیگه به لحن خودش گفت ..سارینا با چشمای ریز شده نگاهش کرد وباز بحثشون شروع شد..

#####

آخرین کلمه پای تابلو رو هم که نوشتم دستامو تو هم قلاب کردم وکشیدم به طرف جلوی بدنم...

صدای تق و توق انگشتم در اومد...بعدش نوبت گردنم بود تا یه حالی بهش بدم وبا فشاری به گردنم تق اونم دراوردم...یه نگاه به سارینا وتینا که هنوز در حال نوشتن بودن انداختم وجزوه امو بستم وبعداز جمع کردن وسایلم بلند شدم رو بهشون گفتم:من میرم بوفه شمام بیاین..

-من قهوه تلخ میخورما...

تینا هم با سارینا همراه شد:آب پرتقال...

پرویی نثار هردوشون کردم واز کلاس خارج شدم که بچه رو دیدم که جلوی تابلو اعلانات تجمع کرده بودند...

کنجکاو به طرفشون رفتم وبه برگه سنجاق شده به تابلو نگاه کردم..

.

"با سلام خدمت دانشجویان..

به اطلاع میرساند که طبق روال هر پنج سال شرکت داروسازی مهرآوران یک دانشجو از دانشجویان مقطع کارشناسی ارشد ویک دانشجو را از مقطع دکترا میپذیرد...

نحوه پذیرش:بالاترین نمره در کار عملی وتئوری..

برای ثبت نام به اتاق معاون دانشگاه مراجعه کنید.."

شرکت مهرآوران یکی از بزرگترین شرکتهای دارو سازی ایران که بنیان گذار ومدير عاملش پسر معاون دانشگاه آقای نریمانی ست...با اینکه ده ساله تاسیس شده ولی جز یکی از بزرگتریناس...

شنیده بودم هرپنج سال از دانشجویهای ارشد ودکتري استخدام میکنه ولی باور نداشتم...

راهمو به سمت اتاق معاون دانشگاه کج کردم...

من تو همه چی اول بودم پس اینجام باید اون نفری که از مقطع ارشد میرفت من باشم...

ماهی به کم راضی نیست..

ماهی بهترینارو میخواد...

*.....

بعد از اینکه به سارینا و تینا گفتم تا اونا هم بیان وثبت نام کنند.. منشی با آقای نریمانی هماهنگ کرد...تقه ای به در اتاق زدم وبعداز اجازه ورود آقای نریمانی وارد اتاق شدم وبه سمت میزش رفتم:سلام آقای نریمانی..

آقای نریمانی که مرد ۵۵ ساله خوش رویی بود عینکشو برداشت...طبق معمول با خوشرویی جواب داد:سلام دخترم..بفرمایید...

-برای اطلاعیه ای که زدین اومدم میخوام ثبت نام کنم...

لبخندی زد وبه مبل داخل اتاقش اشاره کرد:بشین دخترم..

ودرحالی که برگه ای رو در میاورد ادامه داد:تقریبا مطمئن بودم اولین نفری هستی که میای...

لبخندی زدم:میدونین که آقای نریمانی من همیشه بهترین چیزا رو میخوام...استخدام تو این شرکت واقعا بهترینه...

درحالی که اسم وفامیلمو می نوشت گفت:همیشه بهترین به نفع نیست دخترم...بهتره یکم از عقیده اتو تغییر بدی...

نگام کرد وادامه داد:میدونی به نظر من اصلا خوب نیست تو با این روحیه شادت داخل شرکتی که پسر من مدیرعاملشه کار کنی..اونجا یه محیط خشک وسرد داره..

ساده لوحانه گفتم: من شادش میکنم محیطو آقای نریمانی.. شما هم یکم بند پ رو برای من اجرا کن...

چند ثانیه نگام کرد که احساس کردم تو نگاهش سرزنش وجود داره یا یه جور ناراحتی... بعد از چند ثانیه لبخند محوی زد: برو دختره شیطون من برای هیچکس بند پ رو اجرا نمیکنم..

از حالت دفاعی آقای نریمانی خنده ام گرفت: باشه آقای نریمانی... راستی از کی این مسابقه شروع میشه؟

-از آخر این هفته پنجشنبه و جمعه ها که کلاس ندارین کلاساتون تشکیل میشه... دوتا از اساتیدی که پسر من قبولشون داره تدریس میکنن و بیشتر کار عملی و آزمایشگاهی نمره کار عملیت باید بالاتراز تئوری باشه و... همین..

تشکر کردم ازش و از اتاق رفتم بیرون...

کاش به حرف آقای نریمانی گوش میدادم و دنبال این بهترین نمیرفتم... بهترینی که مسیر زندگیمو عوض کرد...

.....

با خروج از اتاق باسیلی از دانشجویان مواجه شدم که مسلما همه برای ثبت نام اومده بودند... تو این مورد جزئی هم اولین بودم... به طرف سارینا و تینا هم که توی صف بودند رفتم: بمونم منتظرتون یا برم؟

سارینا چشماشو گرد کرد: جرئت داری نمون...

از حالتش خنده ام گرفت: پس من تو محوطه یونی منتظرتونم..

واز کنارشون رد شدم.. روی نیمکتهای سبز رنگ و چوبی محوطه نشستم و سرمو فرو کردم تو گوشیم و مشغول بازی ثانیه ها شدم..

نمیدونم چند دقیقه گذشت که با حس یه بوی سرد و تلخ که بیش از اندازه بود سرمو بلند کردم... و تنها چیزی که دیدم پسری مشکی پوش که با قدمای منظم و محکمش به سمت ساختمون دانشگاه میرفت...

چند لحظه بعد سارینا و تینا به حالت دو اومدن به طرفم: دیدیش؟

این سوالو سارینا پرسید... چشمام حالت تعجب گرفت: کی رو؟

اینبار تینا جواب داد: همون مدیرعامل این شرکته دیگه..

بیخیال شونه بالا انداختم: نه..

تینا خودشو کنارم ولو کرد: نصف عمرت بر باد است..

- تو نگران عمر من نباش با این چیزا بر باد نمیره...

بی توجه به حرفم به سارینا نگاه کرد: ولی عجب چیزی بود... یه لحظه از اخم روی صورتش ترسیدم...

سارینا با حالت متفکر نگام کرد: ماهی من فکر میکنم اینو یه جایی دیدم..

بلند شدم و گوشیمو سر دادم داخل کیفم: بیخیالش شو سارین... من دارم میرم با من میاید راه بیفتید...

وهر سه نفر به سمت ماشین من راه افتادیم...

با حرص دستمو فرو کردم تو موهام و جیغ زدم: تینا، سارینا تو رو به جدتون ول کنین دیگه...

با جیغم مظلوم شده نگاهم کردن... تقصیر خودمه که الان دارم اینقدر حرص میخورم یه تعارف زدم که بریم خونه ما هردوشون چتر شدن اینجا... حالام سر یه عکس دیدن دارن بحث میکنن... مثل بچه ها میمونن..

بلند شدم و آلبوم عکس رو بستم: بلند شید بریم پایین یه چیزی بیارم بخوریم هم شما انرژی داشته باشین برای بحث کردن هم من برای جیغ زدن سر شما دوتا...

بدون هیچ حرفی بلند شدن و پشت سرم راه افتادن..اوخی چقدر حرف گوش کن...به پله ها که رسیدیم به تینا نگاه کردم...میدونستم چقدر عاشق نرده سواریه:از نرده ها بیا تینا..
چشماش برق از خوشی و نشست روی نرده...

من وسارینا هم از پله ها اومدیم...جیغ پر هیجان تینا لبخند آورد رو لبام...
دیونه بازی های بعدش قهقهه امو درآورد...وایساده بود وبالا وپایین میپرید ویوهو میکرد...داشت قر میداد که یهو ایستاد وصداش در نیومد...

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به مهرداد که با تعجب داشت به تینا نگاه میکرد...
-مهرداد تو کی اومدی؟

تینا سربه زیر انداخت ومن به طرف مهرداد همچنان خشک شده رفتم..دستمو جلوی صورتش تکون دادم که به خودش اومد:این دیگه کیه ماهی؟دیوانه اس؟

لبامو جمع کردم که نخندم وچشم غره رفتم بهش:کی اومدی؟

به تینا اشاره کرد:از اول هنرنمایی ایشون...

دستشو گرفتم وکشیدمش داخل و سرمو بردم زیر گوشش:مهرداد تینا دوستمه ادامه نده دیگه همینجوری خجالت زده شده..

چشمکی بامزه بهم زد:احوال سارینا خانوم؟

-خوبم شما چطوری مهرداد خان؟

درحالی که میرفت طرف پله هاگفت:خوب...
وروبه تینا انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده ادامه داد:شما باید دوست جدید ماهی،تینا خانوم

باشین درسته؟

تینا با لکنت جواب داد:ب..بله..

مهرداد دست دراز کرد طرفش:خوشبختم خانومِ تینا...

تینا با مکث دستشو گذاشت داخل دست مهرداد:همچنین..

مهرداد نگاه موشکافانه اش رو همراه یه لبخند از تینا گرفت:من میرم یکم استراحت کنم
ماهی گلی..

وبعداز یه نگاه دیگه به تینا از پله ها بالا رفت...

وقتی صدای در اتاق مهرداد شنیده شد من وسارینا زدیم زیر خنده وتینا با حرص جیغ زد
وموهای خودشو کشید...

.....

با صدای آلارم گوشیم دستمو دراز کردم وبعد از برداشتنش از روی میز عسلی بردمش زیر
پتو وصداشو قطع کردم...سرمو فرو کردم روی بالش که بعد از چند ثانیه دوباره آلارم زد...
جیغ خفه ای کشیدم ولعنت کردم خودمو که بخاطر اون شرکت لعنتی باید صبح جمعه از
خوابم بزنم...

با کرختی بلند شدم وتن از خواب سیر نشده امو کشیدم به سمت حمام...آب سرد رو باز
کردم که باعث برای چند لخته نفسم بره...کم کم آب گرم رو هم باز کردم ویه دوش یه
ربعه گرفتم وحوله پوش اومدم بیرون..

روبه روی آینه میز آرایشم ایستادم وکرم مرطوب کننده با عطر یاسمو به دست صورتم
زدم...

لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم...امروز دومین روزی بود که کلاسای شرکت تشکیل میشد
وانصافا این مدیر عامل دیده نشده بهترین استاد رو انتخاب کرده بود...

وارد کلاس که شدم مستقیم به سمت صندلی که سارینا برام گرفته بود رفتم...چند لحظه بعداز من تینا اومد وهر سه سرسختانه غرق درس شدیم...

با تموم شدن آخرین ساعت کلاس کش وقوسی به بدنم دادم وبلند شدم..سارینا وتینا هم به تبعیت از من بلند شدند...

یه چند روزی بود زندگیم یکنواخت شده بود ومن دلم هیجان میخواست برای همین پیشنهاد دادم:بریم شهربازی؟

سارینا سریع گفت:پایه اتم..

-منم منم...

اینم جواب تینا بود...ساعت ۵ بعداز ظهر بود وتا شب وقت داشتیم...

-پس میریم خونه ساعت ۸ میام دنبالتون..

به سارینا نگاه کردم وادامه دادم:خواستی به سامیارم بگو بیاد..

چشماش از ذوق ستاره بارون شد وچشم کشیده ای تحویلم داد..

بعداز رسیدنم به خونه کمی استراحت کردم وبعداز دادن پیشنهادم به مهرداد حاضر شدم تا به دنبال تینا بریم...سارینا که با سامیار میومد..

شلوار جین سفیدمو با مانتو صورتی چرکم پوشیدم..روسی ساتن سفیدمو که رگه های از صورتی داشت رو هم سر کردم وبا پازدن کالج های صورتیم از اتاق رفتم بیرون...با دیدن مهرداد سوتی زدم وگفتم:دختر کش شدی داداشم..

لبخند بامزه ای زد:ما اینیم دیگه...

لباس اسپرت نوک مدادی رنگش با شلوار کتان مشکی اش بدجور به تنش نشسته بود...

سوار جنسیس مهرداد شدیم وبعد از دادن آدرس خونه تینا بهش زنگ زدم تا حاضر بشه..

با رسیدنمون به جلوی خونه اشون تینا سوار ماشین شد و چون شیشه ها دودی بود ندید
مهرداد پشت رل نشسته سوار شد: به به ماهی گلی ماشینتم که عوض کردی الهی که...
ولی با دیدن مهرداد ادامه حرفشو خورد و زل به مهردادی که با لبخند داشت نگاهش
میکرد...

تینا نگاهشو از مهرداد گرفت و سرشو انداخت پایین.. نگاهم بین مهرداد و تینا درگرددش
بود.. تینا خجالت زده و مهرداد با لبخند: سلام عرض شد خانوم تینا..
تینا لبشو گزید و آروم گفت: سلام..

زدم به دست مهرداد و اشاره کردم که راه بیفته.. برام جالب بود که تینا در مقابل مهرداد
اینقدر خجالتی میشه در حالی که تو دانشگاه اصلا اینطور نیست..
سر حرف رو باز کردم و تینا کم کم خجالت رو گذاشت کنار و تا خود شهر بازی حرف زدیم..
با رسیدنمون به محوطه وسایل ها به سارینا زنگ زدم و گفتم که کنار چرخ و فلک
ایستادیم...

بعد از چند دقیقه سارینا و سامیار هم بهمون ملحق شدن: سلام.. سلام.. سلام..
اینجور سلام دادن مدل سارینا بود.. سامیار و مهرداد بهم دست دادند و کنار هم ایستادند..
-خوب چی سوار میشید خانوما؟

در جواب سوال مهرداد سریع گفتم: سقوط آزاد..
بقیه هم موافقت کردند و پسرا رفتن تا بلیط بگیرن...

سارینا با چشم و ابرو به تینا اشاره کرد: چرا توهمه؟
به تینا که هنوزم از مهرداد چشم میدزدید نگاه کردم: بازم سوتی داده..
سارینا چشماشو گرد کرد: نه جلوی مهرداد؟

با خنده سر تکون دادم که سارینا یکی کوبوند تو کمر تینا: چطوری خدای سوتی؟
تینا با اخم جواب سارینا رو داد: الهی که دستت بشکنه سارین.. قطع نخاع شدم دختر...
سارینا تابی به گردنش داد: نمیخواد قطع نخاع بشی فعلا حواست باشه قطع سوتی نشی که
ماها از خنده میفتیم..

و زد زیر خنده و تینا با غیظ زد تو سر سارینا و بیشعوری نثارش کرد...

با اومدن پسرا سارینا دوید سمت سامیار و از بازوش آویزون شد و با لحن بچگونه
گفت: سامی، تی تی منو ژد..

ولب برچید..

تینا- حقت بود..

سارینا- سامی ببین.. بزنش دیگه!!

تینا- خیلی جرئت داری خودت بیا..

با خنده بهشون نگاه میکردم.. تینا با اخم و سارینا با شیطننت بهم نگاه میکردند.. با زبونی که
سارینا برای تینا درآورد خنده امون رفت هوا..

تینا سری به نشونه تاسف تکون داد: آقا سامیار خدا به دادتون برسه... باید این بچه رو بزرگ
کنین..

و به سارینا اشاره کرد... سامیار، سارینا رو به خودش نزدیک تر کرد: من عاشق همین
بچگیاشم....

سارینا چشماشو برای تینا چپ کرد: خوردم حالا هسته اشو تف کن...
اینبار خود تینا هم خندید..

-خب بهتر نیست بریم تو صف؟

با حرف مهرداد به طرف وسیله راه افتادیم... سقوط آزاد وسیله ای بود که ۸۵، ۸۰ متر
میبردت بالا وبعداز چند ثانیه یهو ول میشدی...

هیجانش خیلی بالا بود وخوراک من...

سارینا که مورد بادیگاردی سامیار بود..من وتینا هم مهرداد مثل بادیگارد مواظبمون بود..

با رسیدن نوبتمون رفتیم بالا ونشستیم روی صندلی ها وکمربندهای آهنیشو کشیدیم
پایین..

با شنیدن صدای تینا بهش نگاه کردم..من طرف راست مهرداد بودم واون طرف چپ...

-من میخوام پیاده بشم..

-یعنی تینا؟ بشین دیگه..

با چشمای پر از ترسش بهم نگاه کرد:من از ارتفاع میترسم ماهی..

صداش پر از بغض بود:چرا همون اول نگفتی تینا؟

اینبار مهرداد بود که تینا رو مورد خطاب قرار داد..

تینا فقط نگاهش کرد وبعداز چند ثانیه چشم گرفت ازش..

این نگاه گرفتم بخاطر این بود که چشماش پراز اشک شده بود...

مهرداد کمر بندشو باز کرد ورفت طرف تینا کمر بند اونو هم باز کرد:پاشو..

تینا بدون لجبازی بلند شد ومهرداد رو به من گفت:نمیترسی که؟

-نه..برو یه چیز شیرین بگیر براش..

مهرداد سری تکون داد وبا گرفتن دست تینا ازمون دور شد...

بعداز رفتن تینا ومهرداد وسیله کم کم شروع کرد به بالا رفتن..اونقدر بالا رفت که کل تهران زیر پاهامون بود..با شوق داشتم به اطراف نگاه میکردم وهمراه بقیه میخوندم:ده،نه،هشت،هفت،شیش،پنج،چهار،سه،دو،یک...

ویهو سقوط آزاد..از اعماق وجودم جیغ میزدم وهیجانمو تخلیه میکردم..بعداز ده ثانیه که سقوط میکنی انگار که زیر پات خالی شده باشه..از اوج میفتی به ته..هیجان داشت..خیلی خیلی زیاد...

دانای کل

بعداز پیاده شدن از وسیله به سمت نیمکت رفتن ومهرداد تینا رو روی صندلی نشوند..اخم کرده نگاهش کرد:چرا زودتر نگفتی؟

تینا جواب نداد ونگاه دزدید از مهرداد...آب دهنشو قورت داد تا بلکه بغضشم همراهش ته بره...

-با شمام تینا خانوم؟

تینا تیز نگاهش کرد:بگم که تا لحظه ای چشم تو چشم میشیم تمسخر تو نگاهتونو ببینم؟نخیر آقا..الانم اگه گفتم مجبور شدم چونکه میدونستم نمیتونم تحمل کنم وپایین نرسیده از حال میرم...

وبی توجه به نگاه متعجب مهرداد بلند شد وبا قدمای نامتعادل راه افتاد..فشارش افتاده بود وسردی رو تو اعماق وجودش حس میکرد..

مهرداد با دیدن قدمای نا متعادل تینا به سمتش رفت ودستشو گرفت..یخ زد از سردی دستای تینا..برای اینکه مقاومت تینا رو به صفر برسونه تو یه حرکت بغلش کرد وزیر گوشش گفت:لجبازی نکن دختر فشارت افتاده..

ولی تینا با مشت‌های کم جونش زد به سینه مهرداد: ولم کن.. بزارم پایین..

اما مهرداد محکمتر بغلش کرد: اینقدر ول نخور بچه نمیتونی درست راه بری.. بعدشم من هیچ وقت با تمسخر نگات نکردم اینا زایده ذهن مریض خودته.. در مورد ترست از ارتفاع هم باید بگم...

صداشو آروم کرد وبا شیطننت زل زد به چشمای رنگی تینا: منم میترسم.. آگه بخاطر تو بلند نشده بودم آبروم با خیس کردن شلوارم برفنا میرفت.. به کسی نگیااا..

حالا تینا تو بغل مهرداد آروم گرفته بود وبوی خوش وملایم ادکلن مهرداد مشامشو نوازش میداد..

چشم بست وبه این فکر کرد که مهرداد رو با بد کسی قیاس کرده بود.. مهرداد فقط کمی شیطننت داشت وتمسخر تو نگاهش نبود ولی اون همه کاراشو با دیده تمسخر نگاه میکرد.. همیشه...

نگاه‌های پراز تمسخرش باعث شده بود نگاه مهرداد رو پراز تمسخر تعبیر کنه.. وچه اشتباهی..

چشم باز کرد.. به صورت ته ریش دار مهرداد چشم دوخت.. فک مربعی مردونه اش.. چشمای عسلی رنگش که میدرخشید... لب باز کرد: معذرت میخوام..

مهرداد با شنیدن عذر خواهی تینا متعجب بهش چشم دوخت که تینا ادامه داد: بابت حرفام عذر میخوام زیاده روی کردم..

مهرداد خندید.. یه خنده مردونه وخوش آهنگ که دل تینا رو به لرزه انداخت: عذر خواهی نیازی نیست شرایطتو درک میکنم....

تینا رو گذاشت روی نیمکت.. خم شد وصورتشو برابر صورت تینا قرار داد.. با انگشت سبابه اش آروم زد روی نوک دماغ تینا: همین جا بشین تا پیام...

تینا فقط سرتکون داد ونظاره گر رفتن مهرداد شد که باقدمای راستا ومردونه به سمت بوفه
شهربازی میرفت...

.....

ماهی

با ایستادن کامل وسیله کمربندمو فرستادم بالا وبلند شدم..حس خوبی داشتم از این سقوط
آزاد..برگشتم سمت سارینا که آویزون شده به بازوی سامیار دیدمش ورنگ پریده...با خنده
گفتم:حالت خوبه سارین؟

بدون اینکه چشم باز کنه مستفیضم کرد:الهی که بی ماهی بشم من..الهی که شوهر کچل
گیرت بیاد..الهی که بترشی تو خونه وخاله سرکه ات بندازه..

با خنده وکمک سامیار بردیمش طرف نیمکتی که تینا هم نشسته بود..سامیار رفت تا یه
چیزی براش بگیره و سارینا نشست کنار تینا وسرشو گذاشت رو شونه اش:اوی سارین
پاشو من خودم دارم از حال میرم..

-اوی تو کلاهی بی ادب..

تینا شونه اشو انداخت بالا:پاشو دیگه سارین..

-نمیخوام...

دیدم اگه همین پیش برن هم دیگه رو میکشن برای همین مداخله کردم: مثل اینکه حال هردوتون خوبه وپسرا بیخودی رفتن پول خرج کنن..

-نخیر من خلیم حالم بده...

سارینا بود که نطق فرمود..بعداز چند دقیقه مهرداد وسامیار با آب پرتقال بدست اومدن..مهرداد آب پرتقال رو داد بدست تینا ویکی هم داد به من..

مهرداد تماما حواسش به تینا بود تا کامل آب پرتقالشو بخوره...رفتم طرفش وبا شیطننت زیر گوشش زمزمه کردم:چشمت تینا رو گرفته؟

چشماشو گرد کرد:چی میگی تو؟

شونه بالا انداختم:چیزی که میبینم..

-مگه آدم با دوبار همیدیگرو دیدن عاشق میشه...حرفا میزنی ماهی..

بازم شونه بالا انداختم وجواب ندادم...منم تجربه ای تو عاشقی نداشتم...

دوماه بعد..

.....

امروز قرار بود نتایج رو اعلام کنن..نتایج دوماه زحمت بی وقفه ام..دوماه کم خوابی وبی خوابی هام..دوماه با آزمایشگاه ودستگاه های آزمایشگاهی ومواد ور رفتن...امروز مشخص میشد که ماهی بازم بهترینه..مثل همیشه...

با تموم شدن کلاس با سرعت وسایلمو جمع کردم وریختم داخل کوله ام وبلند شدم و همراه سارینا وتینا از کلاس زدیم بیرون...

تجمع دانشجویان روبه روی تابلو اعلانات نشون میداد نتایج رو زدن...

با قدمای محکم ومطمئن رفتم سمت تابلو وبه برگه سنجاق شده چشم دوختم:

(اعلام نتایج ورودی شرکت مهرآوران..

دانشجوی دکترای راه یافته:آقای متین سهیلی...

دانشجوی کارشناسی ارشد راه یافته:خانوم ماهی آریان..

دانشجویان راه یافته برای اطلاعات کامل تر به اتاق آقای نریمانی مراجعه کنند...)

صدای جیغ سارینا وتینا پیچید توی راهرو وهر دو از گردنم آویزون شدند:ماهی قرمزی تو قبول شدی میدونستم قبول میشی..تبریک تبریک..

در جواب شادی وخوشحالی تینا وسارینا با خنده گفتم:مرسی سارین..ممنونم تینا..

از خودم جداشون کردم وبا شیطننت گفتم:من پام برسه اونجا شما رو میارم پیش خودم...

سارینا حق به جانب گفت:بله که میاری..پس چی فکرکردی؟

-تبریک میگم خانوم آریان..

با شنیدن صدای مذکری جوابی که میخواستم به سارینا بدم تو دهنم موند...برگشتم به صاحب صدا نگاه کردم..

پسر خوش پوشی که جلوی روم ایستاده بود احتمالا متین سهیلی بود..

دستشو به طرفم دراز کرد:متین سهیلی هستم وبازم تبریک میگم...

نگاهی به دست دراز شده اش انداختم...ودوباره چشم دوختم به چشمای قهوه ای روشنش..

-ممنون...و همچنین..

و در مقابل چشمای متعجبش با سارینا و تینا از کنارش رد شدم..هنوز خیلی نرفته بودیم که تینا زد زیر خنده:ایول ماهی حالشو گرفتی پیچوندی تو قوطی...دمت جیز...

با رسیدن به میز منشی آقای نریمانی خواستم باهاشون هماهنگ کنه ورو به بچه ها لبخند بانمکی زدم:هرکسی که نمیتونه با من دست بده..من این افتخار رو به کم کسی میدم..

سارینا و تینا با چشمای ریز شده وپراز تهدید نگام کردن که منشی گفت برم داخل..

به هرکدوم یه چشمک زدم ورومو کردم طرف اتاق نریمانی که یهو پام گیر کرد به یه چیزی و سکندری خوردم وپرت شدم جلو به سختی خودم و بند دیوار کردم که صدای سارینا پیچید تو گوشم:دیگه قیافه نگیریا...

دختره بوووق برام زیر پایي گرفته بود..

با چشمام براش خط و نشون کشیدم وبعداز تقه ای که به در زدم و اجازه ای که کسب شد وارد اتاق شدم..دکتر نریمانی با دیدنم لبخندی زد:بالاخره موفق شدی..

در جواب لبخندش لبخند پرغروری زدم:گفتم که آقای دکتر بهترین مال منه..

خندید و به مبل اشاره زد..نشستم و چشم دوختم به چهره مهربون دکتر نریمانی واز ذهنم گذشت"یعنی پسرشم مثل خودش مهربون و خوش لبخنده"

جوابی نداشتم برای سوالم...دکتر نریمانی آدرس شرکت رو بهم داد وگفت که با پسرش هماهنگ میکنه تا فردا برم شرکت..

تشکر کردم واز اتاق خارج شدم و با بچه ها رفتیم طرف خروجی دانشگاه..

-امشب شام رو افتادیم دیگه؟

به سارینا نگاه کردم:سردیت نشه یوقت؟

-نچ..تو نگران من نباش..فعلا شمایی که پول دار شدی..پس ما امشب خونتون تلپیم به
صرف شام...

خندم گرفت از پرویی و خود دعوتیش..اجازه نمیده یه بار خودم دعوتشون کنم..هر بار
خودشون..خودشونو دعوت میکنن..

هردوشونو جلوی خونه هاشون پیاده کردم و روندیم به طرف خونه..مطمئنن ابن خبر خوش
مامان و بابا رو خوشحال میکرد...

پارت ۱۸

کتونیامو از پام کندم و از همون جلوی در جیغ زدم:مامان..

مامان گلم ترسیده از جیغم از آشپزخونه پرید بیرون:چیشده؟

محکم بغلش کردم:نفر اول شدم...

اندکی سکوت بعد از جیغم و یهو با قاشق چوبی دستشو زد پشت کمرم:ای درد نگیری تو که
زهره ام ترکید با جیغ زدنت..

ورفت داخل آشپزخونه..منو میگی..قیافه ام آویزون شده بود..

کولمو بغل کردم و حرکت کردم طرف اتاقم که مامان از آشپزخونه اومد بیرون و محکم بغلم
کرد:میدونستم تو موفق میشی..

و گونمو محکم بوسید..نیش چاکوندم تا بنا گوش..مامان منه دیگه..اصلا بابا عاشق همین
اخلاقش شده..البته مطمئن نیستم...;-)

.....

شلوار جین سفیدم چسبونمو با لباس بادمجونی رنگ آستین سه ربعم پوشیدم..موهامو رها کردم دورم فقط یه سنجاق سر بادمجونی رنگ موهای کنارمو جمع کرد..

صندلای سفیدمم پا زدم و از اتاق زدم بیرون..

با خروج آیفون هم به صدا در اومد ومن تصویر خندون دوستامو که به لنز دوربین زل زده بودند رو دیدم..

با خنده در رو براشون باز کردم ودر جواب پدر که میپرسید کی بود گفتم:خونه خراب کنا..

بابا منظورمو گرفت وخندید ومن به استقبال دوستام رفتم..

به بالای پله ها که رسیدن سارینا بغلم کرد:وای ماهی جونم تبریک میگم فکر نمیکردم با اون هوش زیر صفرت اول بشی..

با خنده زدم تو شکمش وپرتش کردم داخل..تینا رو بغل گرفتم وباهم رفتم داخل..

صدای صحبت سارینا با اعضای خانواده ام بگوشم میرسید که وارد سالن شدیم..

تینا محترمانه به سمت مامان رفت وباهاش احوال پرسى کرد ومن برق چشمای مامانو روی تینا دیدم.. بعدشم محترمانه تر با پدرم برخورد کرد ودر آخر عادی با مهرداد صحبت کرد..

کم کم جو مهمونی صمیمی شد وسارینا وتینا باهم تا تونستن آتیش سوزوندن وآخر شب با لگد پرتشون کردم از خونه بیرون... (-)

.....

ماشین رو روبه روی ساختمون پارک کردم و پیاده شدم..نگاهی به نمای شیک ساختمون انداختم..برج ۱۰ طبقه ای که در جردن قرار داشت زیادی شیک ومجلل بود..وارد ساختمون شدم وبه سمت چارت ساختمون رفتم..شرکت مهرآوران طبقه ۶...

با قدمای آروم به سمت آسانسور رفتم ودکمه طبقه ۶ رو فشار دادم...امروز اون روزی بود باید میومدم شرکت..

نگاهی از آینه آسانسور به خودم انداختم..شلوار جین مشکی..مانتوی کرمی رنگ کتانم با روسری کرم رنگم بهم میومد..با صدای زن گوینده که میگفت:طبقه ۶ خوش آمدید..از آسانسور پیاده شدم واولین چیزی که توجهمو جلب کرد تابلوی طلایی اسم شرکت بود..(شرکت داروسازی مهرآوران..مدیر عامل مهران نریمانی...)

دو ضربه متوالی به در زدم وچند لحظه پیرمرد خوش رویی در رو باز کرد:بله؟

برگه ای که آقای نریمانی به عنوان معارفه بهم داده بود رو نشون دادم ووارد شدم..شرکت آروم وساکتی که با ورود من وصدای تق تق کفشام سکوتش بهم ریخته بود.. به طرف میزی که جلوش زده بود منشی رفتم...

-سلام خانوم..

سرشو آورد بالا:سلام عزیزم بفرمایید..

-با آقای نریمانی کار دارم..

با اون صدای پراز عشوه اش که مشخص بود خیلی تمرین کرده تا یادش بگیره گفت:وقت قبلی داشتین؟

همون برگه معارفه رو نشونش دادم وبعداز پشت چشم نازک کزدنی با مدیر عامل هماهنگ کرد وچند لحظه بعد گفت که برم داخل..

تقه ای به در زدم وبعداز شنیدن "بفرمایید" در رو باز کردم ووارد شدم..

اتاق شیکی که روبه روم بود باعث شد محو بشم..اتاقی که دیوار روبه روم یه دیوار تمام شیشه ای بود...

مبل های چرم کرم قهوه ای جلوی میز ریاست چوب گردو چیده شده بود..

ومیز کنفرانس بیست نفره ای گوشه ای از اتاق چیده شده بود وبزرگیشو به رخ میکشید...

چشم از اتاق گرفتم ودوختم به مردی که پشت به من روبه روی دیوار شیشه ای ایستاده بود..

برای اینکه برگرده ومن هرچه زودتر تکلیفم مشخص بشه سلام دادم..

-سلام..

چند ثانیه طول کشید تا برگشت طرفم وهمزمان با برگشتش چشمام گرد شدن:تو..

ولی اون خیره بهم وبا یه پوزخند نگام میکرد..هیچ فکر نمیکردم مدیر عامل این شرکت این پسر باشه...

با قدمای محکم وپر غرورش به سمت میز ریاستش رفت وبا ژست خاصی نشست روی صندلی چرخ دار مشکی روکش چرمش..

خیره شد تو چشمام:فکر نمیکردم تو جزء درس خونا باشی..اون روز که دیدمت بیشتر به شر کلاس میخوردی!..

دستم مشت شد وابروهام کمی رفت توهم..لعنتی خوب تلافی "تو" گفتن متعجبمو دراورد..

-چرا هیچی نمیگی؟اون روز که خوب بلبل زبون بودی..

دلم میخواست با همین دستام خفه تش کنم..لعنتی رو..

چشم بستم نفس عمیقی کشیدم..چشم باز کردم وزل زدم تو چشمای رنگ شب خالی از حسش:منو آقای نریمامی فرستاده..

با قدمای کوتاهم که خدادادی کمی ناز قاطیش بود رفتم طرفش..برگه معرفی نامه رو به اضافه اصل نمراتمو گذاشتم روی میزش..کمی عقب رفتم و بهش نگاه کردم...

کمی فقط کمی تعجب رو میشد تو چشماش دید به خاطر جبهه گیری نکردنم..بد بود دختر
یه روانشناس معروف باشی و نتونی حالات مخاطبتو تشخیص بدی..

محکم ومثل خودش با غرور نگاش میکردم که به مبل اشاره زد وبرگه ها رو برداشت...

پسرک جذاب یه بغرماییدم نگفت..همون جور ایستاده بودم که سرشو با اخم بالا آورد:چرا
نمیشینید؟

شونه بالا انداختم:راحتم....!

ابروهاش دوباره بهم دیگه سفت گره خورد:من ناراحتم خانوم محترم بنشینید..

یه لحظه جوش آوردم:ناراحتی برو بیرون منکه راحتم...

اخماش بیشتر شد وبا یه حرکت ایستاد..محکم..با صلابت..اندکی عصبی..

-ببین دخترجون من یه حرفو دوبار تکرار نمیکنم وقتی میگم بشین یعنی بشین..

از صدای خشنش کمی عقب نشستم وبی اختیار روی مبل نشستم...بعداز کمی با اخم نگام
کردن نشست ومشغول بررسی شد...

زل زده بودم به صورت کاملاً مردونه ی پسر بداخلاق روبه روم.. صورت گرد و گندمگون.. ابروهای پر و مردونه ای که گره داشت بینش.. بینی قلمی اش و چشمهای کشیده ای که به رنگ شب بود و مژه های فرخورده اش که سایه انداخته بود روی صورتش..

فک مربعی شکل روی هم فشرده اش و ته ریش روی صورتش...

چشم گرفتم ازش که صدایش بلند شد: من فقط به گفته های استاد تیامی بسنده میکنم و به شما اعتماد میکنم.. ساعت های کلاستون رو به من بگید..

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم: شنبه ها و یکشنبه ها تا ساعت ۳ و چهارشنبه ها تا ۱۰..
-خوبه.. شنبه و یکشنبه اصلاً نمیخواه بیاین.. اما چهارشنبه ها از ۱۰ به بعد باید بیاین... از هفته بعد هم کارتون رو شروع میکنین..

مکثی کردم و چشم دوختم بهش.. مثل اینکه اخم جز همیشگی صورتشه... نگاهمو که دید گفت: میتونی بری..

لحن گفتنش اصلاً خوب نبود... انگاری بهت میگفت گمشو.. از حرص دستام مشت شد.. بلند شدم و دستمو به طرف پرونده ام دراز کردم که فنجان قهوه کنارش توجهمو جلب کرد...

ناخواسته لبخند شیطننت آمیزی نشست رو لبام و دستمو جوری پس کشیدم که خورد به دسته فنجان و فنجان چپ شد و مایع داخلش ریخت روی شلوارش...

شرمندگی مصنوعی ریختم تو چشمام: ای وای.. ببخشید آقای نریمانی حواسم نبود..

ولی اون سکوت کرده بود و زل زده بود بهم.. اونقدر چشماش سرد و بی روح بود که یه لحظه ترسیدم.. چشماش داد میزدن که فهمیدن کارم از روی عمد بود..

پرونده امو توی دستام فشار دادم: زود بشوریدش تا لک نشه.. با اجازه..

و سریع از اون اتاق زدم بیرون و از اون چشمای پراز خشم فرار کردم...

پشت در نفس عمیقی کشیدم و لبخند رضایتمندی زدم..هرچند ترسیدم ولی می ارزید به
تلافی کردنش...پسره هیچ بویی از ادب نبرده..اصلا اخلاق مزخرفش هیچ شباهتی به اخلاق
خوب پدرش نداره...

.....

دانای کل..

هنوز خیره به در بود و از پرویی اون دختر در عجب..خیره به در بود عصبی از دست خودش
که چرا جواب این کار اون دخترک گستاخ رو نداده...

بلند شد و پشت دیوار تمام شیشه ای اتاقش ایستاد..به مردم زیر پاش چشم دوخت
و همون دخترک گستاخ رو دید که به سمت ۲۰۶ سفید رنگی رفت...

اخمش پررنگ تر شد..

از پنجره فاصله گرفت و به سمت در رفت تا به خونه بره و شلوارش رو تعویض کنه...

سوئیچ مازاراتیش رو توی دستاش فشرد و در روباز کرد..بدون نگاه کردن به منشی هفت
قلم آرایش کرده اش گفت:برمیگردم تا نیم ساعت دیگه..

و محکم قدم برداشت..

بی ادبی این دختر رو بی جواب نمیزاشت..اخمش غلیظ تر شد و پشت رل نشست..."خانوم
ماهی آریان جواب گستاخیتو میگیری" این چیزی بود که زیر لب زمزمه کرد...

صدای خنده سارینا و تینا تو گوشم می پیچید و چشمم بهشون بود.. سارینا سرشو گرفت بالا.
با غرور از بالا به پایین نگاه کرد و با صدای کلفت شده گفت: از سر راه من برو کنار...
و دوباره زدن زیر خنده...

تمام ماجرا رو براشون تعریف کرده بودم و حالا سارینا داشت داستان برخورد من و مهران
نریمانی رو که روز اول دانشگاه بود رو برای تینا تعریف میکرد...
نگاهم به اونا بود و فکرم یه جای دیگه... فکرم به اون چشمای سیاهی بود که وقتی قهوه
ریخت رو لباسش پر از خشم بهم نگاه کرد..
حرفی نزد.. زبونش رو به کار نبرد ولی اون نگاه وحشی باعث شد برای اولین بار بعد از یه
شیطونی حس ترس بیاد سراغم...
نکنه هفته بعد بهم بگه نیا.. این بدترین حالت ممکن برای ماهی بهترین پسنده..

با صدای تینا از فکر بیرون اومدم: آهای ماهی گلی.. چرا تو فکری؟
بعد یه نگاه شیطنت آمیز به سارینا کرد و ادامه داد: نکنه عاشقش شدی..
اخم کرده بلند شدم و کولمو انداختم روی شونه ام: عاشق هیچکی نشدم عاشق این برج
زهرمار بشم.. پسر عصا قورت داده چشم وحشی..
خنده اشون از آخرین صفتم به هوا رفت و حرکت کردیم به طرف کلاس.. این کلاس رو با
استاد تیامی داشتیم...

.....

با خسته نباشید استاد کلاسورم رو بستم و با بقیه وسایلم انداختمشون داخل کولم که صدای استاد توجهمو جلب کرد: خانوم آریان شما بمون کارت دارم...

ودوباره مشغول جواب دادن به سوال بچه ها شد..

-چیکارت داره یعنی؟

صدای تینا بود زیر گوشم...شونه بالا انداختم: نمیدونم..

هر سه کنجکاور نشسته بودیم ومنتظر بودیم تا دانشجوها کلاس رو خالی کنن وبالاخره انتظار به سر رسید..

استاد بعداز جواب دادن به آخرین دانشجو نگاه بامزه ای به سارینا وتینا انداخت: شماهم خانوم آریانید؟؟

آخی عزیزان من..در لافه بهشون گفت برید بیرون..ولی سارینا پرو تر از این حرفا بود:استاد مگه خبر ندارین ما یه روحیم در سه جسم...

استاذ بلند خندید:زبون درازی نکن خانوم اطلسی..

سارینا بامزه پلک زد:چشم...

استاد که حریفشون نمیشه تا برن بیرون نگاه خندونش چرخید روی من:رفتی شرکت؟

از یادآوری بحثمون با مدیر عامل اخم کردم:بله استاد..

انگار فهمید اخمم بخاطر چیه که خندید:روز اولی زده تو برجکت؟؟

سارینا:بدجور استاددد..

سقلمه ای به پهلوی سارینا کوبیدم و اخم بیشتر شد:حیف که پسر آقای نریمانی بود وگرنه جواب تمام کاراشو میدادم..

دوباره خندید وپر منظور پرسید:ندادی جوابشو؟

به چشمای استاد تیامی ۵۰ ساله زل زدم..با یه لبخند پر معنی چشمامو کاوش میکرد..انگار که از همه قضایا خبر داره..

-ماهی خانوم..تو مثل دختر خودم میمونی یه نصیحت از من داشته باش..مهران پسر خوبیه فقط زیادی سرد ومغرور...سربه سرش نزار..اون زبون تلخی داره میتراشم تو بااین روحیه شاد ولطیفتم برنجی از سردی وتلخی این پسر..

همه اینا نشون میداد خبر داره از اتفاقات افتاده...سری برام تگون داد و از کلاس بیرون رفت ومن موندم هزار تا سوال ...چرا همه میگن از این پسر دوری کنم؟...

.....

بعداز رسوندن تینا وسارینا با سرعت به طرف خونه رفتم...کولمو انداختم روی مبل داخل اتاقم و بعداز کندن مقنعه ام از سرم با همون لباسا خودمو انداختم روی تخت وبه کاغذ دیواری گلبهی اتاقم زل زدم...چرا پدرش..حتی استاد تیامی میگن خیلی نزدیک این پسر نشم؟؟...غلت زدم وبه پهلو خوابیدم..جوابی برای این سوالا نداشتم...

کلافه دست کشیدم تو موهام که صدای در زدن اتاقم بلند شد:بله؟

در روی پاشنه چرخید ومهرداد رو پشت در دیدم..احساس میکردم این روزا مهرداد خیلی تو خودش:ماهی..

نشستم روی تخت:جونم داداشی؟

نشست کنارم ویه خرده به چشکام نگاه کرد..احساس میکردم چشمای عسلی رنگش بی قراره..

-چی شده مهرداد؟

نگاه گرفت ازم:میدونی ماهی دوماه گذشته ولی اون چشمای از ذهنم پاک نمیشن..

گیج شده پرسیدم:کدوم چشمای؟

-همون چشمای خاکستری رنگی که یه هاله اشک روشو پوشونده بود وبرق میزد..

سکوت کردم تا خودش ادامه بده و مهرداد بعد از مکثی کوتاه بهم نگاه کرد: نمیدونم از کی این حس اومده سراغم ولی احساس میکنم بدجور دلم میخواد صاحب اون چشما رو دوباره ببینم...

بازم مکثی اندک و لب زدن اسمی که دور از انتظارم نبود: تینا...

چشمام برق زد و لبام به خنده افتاد.. داداش ۲۷ ساله ام شده بود عین پسر بچه ها...

-میخوای یه برنامه بچینم بریم بیرون؟

-معلومه که میخوام..

گوشیمو برداشتم و با خنده گفتم: آی آی بسوزه پدر عاشقی..

هردمون خندیدیم و شماره تینا رو لمس کردم.. هنوز بوق اول رو کامل نخورده بود که جواب داد: جونم ماهی..

-خواهی بودی روی گوشت؟

خندید: نه اومدم بهت زنگ بزنم که زنگیدی.. میگن دل به دل لوله کشیه ها..

پریدم وسط حرفش: دو دقیقه نفس بکش دختر خفه شدی.. پایه ای بریم دربند؟

-اوووووف من چهار پایه اتم ماهی..

اخم کردم و روبه مهرداد سر به نشونه تاسف تگون دادم: درست حرف بزن دختر این لحن لاتی چیه گرفتی؟

بازم صدای خنده نازش بلند شد: چشمم هرچی شوما بفرمایید..

-تو ادم نمیشی.. ساعت ۷ ونیم اماده باش بای..

-فرشته ها که ادم نمیشن.. بای..

وسریع قطع کرد.. دختره اعتماد به سقف داره.. مهرداد از اتاقم با رضایت رفت بیرون و من بعد از خبر دادن به سارینا به حمام رفتم تا یه دوش بگیرم...

#####

سارینا سرشو آورد زیر گوشم: این تینا چه با داداشت جیک تو جیک شدن؟ نکنه خبریه؟
ترشکمو گذاشتم تو دهنم واز ترشیش چهره بهم کشیدم وشونه بالا انداختم: نمیدونم..
ترشک رو از دستم کشید: اره جون خودت..

اومده بودیم دربند واز اول تا الان مهرداد تینا رو به حرف گرفته بود.. بهشون نگاه
کردم.. مهرداد چهارشونه ام وهیکل بدن سازی شده اش... تینای لاغر وخوش اندام.. ترکیب
جذابی رو به وجود آورده بودند..

ترشک رو از دست سارینا که ملچ وملوچ راه انداخته بود بخاطر ترشیش پس کشیدم
ودویدم سمت تینا.. دستشو گرفتم وکشیدمش...

بیچاره ترسیده همراه با من شروع کرد به جیغ زدن.. سارینا هم حرصی پشت سرمون
میدوید.. چشمکی به مهرداد زدم وبیشتر دست تینا رو کشیدم.....

#####

یک هفته بعد...

امروز روز اول کارم تو شرکته... شلووار جین مشکیم با مانتوی بالای زانوی مشکی رنگ
کتانم.. کتونی های مشکی ام ومقنعه سورمه ای رنگم... تیپ اداریمو تشکیل میداد..
وارد شرکت شدم ومستقیم رفتم به سمت منشی مدیر عامل...

ازش خواستم ورودمو اطلاع بده وبعد از هماهنگی به طرف در رفتم و تقه ای بهش زدم..
-بفرمایید..

بازم خدا رو شکر میگفت بفرمایید نمیگفت بیا تو..در روباز کردم و پا گذاشتم داخل اتاقی که
بوی سیگار کاپتان بلک پرش کرده بود...

کمی سرفه کردم بخاطر حساسیتم و قدم به جلو گذاشتم به رسم ادب گفتم:سلام آقای
نریمانی..

سیگارشو توی جا سیگاری جلوش خاموش کرد:خوبه که سر وقت اومدی من از کارمند بی
نظم به شدت بدم میاد..

بی نزاکت ...بی فرهنگ..جواب سلاممو نداد..رفت پشت پنجره ...دستاشو از پشت توی هم
قفل کرد:ساعت ۸ تا ۳ بعدازظهر وقت کاریه..۱ونیم تا ۲ زمان ناهار واستراحته...شما هم
برای بخش ترکیب داروها میرین..اونجا آقای تیامی کاراتونو بهتون میگن..حالا هم
مرخصین..

بهم برخورد خیلی هم برخورد...عقب گرد کردم و با قدمای بلندبه سمت در رفتم..در روباز
کردم و رفتم بیرون و محکم کوبیدمش بهم..

نگاه منشی پراز تعجب شد از این کارم و مطمئنم نگاه مرد پشت در هم پراز خشم شد...
نفس عمیقی کشیدم و حرکت کردم سمت منشی که پیرسم بخش ترکیب کجاست..جلوش
ایستادم:بخش ترکیب از کدوم طرفه؟؟

پشت چشمی نازک کرد:آقای نریمانی فرمودن بنشینید تا آقای تیامی بیان و راهنماییتون
کنن..

-ممنون..

این کلمه رو زیر لب زمزمه کردم و روی مبل چرم تک نفره فرو رفتم.. خیلی دلم میخواست بدونم این آقای تیامی کیه؟

استاد تیامی؟ یانه پسرش؟ یا اصلا یکی دیگه اس...

سرمو با گوشیم گرم کردم که بعد از چند دقیقه صدای پر شور پسری رو شنیدم: سلام خانوم سالاری.. کجاست اون رئیس بداخلاقمون؟

خانوم سالاری یا همون منشی با لبخند پر عشوه ای جواب داد: سلام آقای تیامی.. داخل اتاقشون هستند..

قدم برداشت به طرف اتاق به قول خودش رئیس بداخلاقمون و بدون در زدن وارد شد..

با چشمای گرد شده به این کارش نگاه کردم.. از این رئیس بعیده اینو اینجوری قبول کنه.. بدون در زدن؟!

مطمئنن الان خشم اژدها شده مهران نریمانی..

مهران..

سرم تو یکی پرونده ها بود که در اتاق یاز شد و سامیار اومد داخل طبق معمول بدون در زدن..

اخم کردم.. دستامو روی سینه ام قفل کردم و تکیه زدم به صندلی ام: سامیار صدمبار بهت نگفتم در بزنی؟

خودشو بی محابا پرت کرد روی کاناپه: بیخیال مهران..

یه دفعه ای صاف نشست: کجاست اون دختری که قراره بیاد؟

اخمم غلیظ شد از یادآوری گستاخی و پرویی اون دختر بیرون نشسته: داخل سالن نشسته.. ندیدیش؟

از جاش بلند شد: نه ندیدم.. من رفتم..

واز اتاق زد بیرون.. سری تکون دادم.. افسوس خوردم به حال سامیار که هنوز جنس مونث رو نشناخته...

چشم دوختم به مانیتور جلوم.. سامی جلوی ماهی آریان ایستاده بود...

ماهی

چند دقیقه بیشتر از ورودش به اتاق مهران نگذشته بود که بیرون اومد و نگاهش مستقیم روی من نشست: خانوم سالاری چرا نگفتی ایشون منتظر من؟

اومد طرفم... گوشیمو سر دادم توی کیف دستیم و ایستادم... در چند قدمیم ایستاد: سلام عرض شد..

جواب لبخندشو دادم و گفتم: سلام..

دستشو به طرف در خروجی سالن دراز کرد: بفرمایید از این طرف.. توراها باهم حرف میزنیم..

چند قدمی برداشتم و به طرف در رفتم که اونم همراهم شد... "از این یکی خوشم اومد..یه زره ادب داره..میدونه چه جوری باید رفتار کنه...چیه اون مدیرعامل از دماغ فیل افتاده چشم وحشی..."

یه دفعه صدای قهقهه مردونه ای بلند شد:وای چقدر باحالی دختر..

چشمام گرد شد از حرفش:شنیدین چی فکر کردم؟

با خنده سرتکون داد:بلند فکر کردی..دراصل فکرتو بیان کردی..

ای خاک کاهو بر سرت ماهی..الان میره به اون چشم وحشی میگه..کارت ساخته اس..

دوباره راه افتاده:بیا بریم من چیزی به کسی نمیگم..

دوباره چشمام گرد شد..این فکر میخونه؟وای خدا...

-راستی من ذهن نمیخونما از هوش بالامه که همه چیو میفهمم..

پشت سرش حرکت کردم..خدایا خودمو به تو میسپارم...

-شما پسر استاد تیامی هستین؟

با اون چشمای عسلی روشنش بهم نگاه کرد:درسته خانوم ماهی...پدر ازتون خیلی تعریف میکنه..و حالا میبینم که تعاریفش خیلی بیجا هم نبود..جسارت شما در برابر مهران رو هیچکی به خرج نداده...

چشمام برق زد از این تعریف و مسلما اونم دید این برقو...وارد سالن ترکیب شد و بعد از آشنایی با ۵ نفری که اونجا بودن و ۲ تاشون همجنس خودم...کارمو بهم گفت و در آخر اضافه کرد:چون خیلی پدر برات ارزش قائل میشه یه پارتی بازی میکنم برات...مهران یک ماه تورو آزمایشی قبول کرده وقتی تو این یک ماه از کارت راضی شد استخدام رسمی میشی..تا این یه ماه بگذره خودم هواتو دارم..

-ممنون آقای تیامی..

چشمکی بامزه حواله ام کرد: سامیار هستم..

واز در رفت بیرون..روپوش سفیدمو پوشیدم وزیر لب گفتم: پسره مارموز بدجنس...نشونت میدم ماهی کیه آقای چشم وحشی..

ونشستم روی صندلی فلزی وکارمو شروع کردم...

بعد از چند ساعت بی وقفه کار کردن کش وقوسی به بدنم دادم ونگاه رضایت مندی به برگه نتایجم انداختم برای روز اول عالی بود...

بلند شدم وروپوش سفیدمو از تنم کندم وبا برداشتن برگه به طرف خروجی در رفتم که سامیار اومد داخل...با دیدنم پشت در لبخند زد:ا...تموم کردی بررسی ها رو؟
-با اجازتون..

برگه رو از دستم گرفت:نفرمایید دختر عموی سینا..

برای بار چندم تو این روز تعجب کردم..سینا پسر عموی منو از کجا میشناخت؟

-سینا رو میشناسین؟

همون جور که نتایجمو چک میکرد جواب داد:بله که میشناسمش دوست چندین ساله ها...

سکوت کردم واون بعداز چک کردن نتایجم از جا بلند شد برگه رو داد دستم:برای روز اول خوب کار کردی ماهی کوچولو..

اخم کردم از صفت "کوچولو"..با دیدن اخم خندید وبه طرف در رفت:بیا بریم خانوم اخمو..الان داد رئیس در میاد..

وبا خنده حرکت کرد به طرف اتاق چشم وحشی..پوفی کشیدم و دنبالش راه افتادم...

دانای کل

پشت در ایستاد و تقه ای به در زد..مهران سرشو از توی لپ تاپش و نتایجش کشید بیرون و گفت:بفرمایید..

ماهی در رو باز کرد و مهران با دیدنش اخم کرد..مهران فقط برای ماهی اخم نمیکرد بلکه برای همه دخترا اخم داشت..

ماهی جلو رفت و برگه رو روی میز گذاشت:نتایج کار امروزم..

مهران چشم گرفت ازش و برگه رو چنگ زد:فکر نمیکردم برای روز اول اینقدر زود تموم کنی..

ماهی صبرش تموم شد...دستاش مشت شد و غرید:آقای نریمانی بهتون اجازه نمیدم بهم توهین کنین..درسته که دانشجوی ارشدم ولی این دلیل بر این نمیشه که بهم توهین کنین..بعدشم من از طریق آزمونی که خودتون ترتیب دادین وارد این شرکت شدم نه از طریق پارتی که اینقدر نیش میزنین..اگه تا الان تحمل کردم و جواب حرفای نیش دارتونو ندادم صرفا بخاطر پدرتونه..ولی دفعه بعد چشممو روی همه چیز میبندم و هرچی که لایقیشین رو بهتون میگم...

هردو پر سکوت و پراخم بهم زل زده بود..مهران پراخم چراکه ماهی اولین دختری بود که دربرابرش قد علم کرده بود..

ماهی پر اخم چراکه بیشتر از تحملش در برابر حرفای این پسر کوتاه اومده بود...

ماهی کم آورد در برابر اون چشمای سیاه بی حس... حتی خشمشم از توچشماش مشخص نبود: کاری ندارین برم؟

مهران فقط سری تکون داد یعنی برو... ماهی اینبارم منفجر شد: تو بهت ادب یادت ندادن؟ اون زبونی که برای نیش زدن به کار میبری و به کار ببر...

با بلند شدن ناگهانی مهران حرفش تو دهنش ماسید... اونقدر عصبی بلند شد که صندلیش به عقب رفت و ماهی چند قدم عقب گرد کرد..

مهران با قدمای بلندش خودشو رسوند به ماهی در چند قدمیش ایستاد و نسبتا داد زد: دهن تو ببند دختره گستاخ داری بیشتر از گلیمت پا دراز میکنی...

ماهی از داد مهران چشم بست و چند قدم دیگه هم عقب رفت.. عصبی بود.. بهش توهین شده بود... چشم باز کرد.. سرتق بازیش گل کرده بود.. پوزخند زد: حرف حق تلخه دیگه نه؟ من دارم حرف حقو میگم نه چیز دیگه ای..

مهران در حال انفجار بود.. این دختر.. با زبون درازیش.. سرتق بازیش.. به حد انفجار رسونده بودش: برو بیرون..

اینو داد زد و چقدر خوب بود که دیوار ها عایق صدا بودند صدا بیرون نمیرفت..

ماهی از جا جست با داد مهران.. با این داد ماهی پا تند کرد به طرف در و تقریبا خودشو از اتاق پرت کرد بیرون...

زیادی قد علم کرده بود اونم توی اولین روز کاری جلوی مهرانی که سالهاست کسی جلوش قد علم نکرده...

مهران..

عصبی ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.. امروز زیادی دیونه شده بودم از دختری که گستاخ بود...

وارد خونه ام شدم و یکراست به سمت اتاقم و حمام رفتم.. باید آروم می‌گرفتم و چه چیزی بهتراز یه دوش آب سرد؟...

لباسامو از تنم کندم و بعداز پرکردن وان از آب سرد داخلش دراز کشیدم.. تمام بدنم از سردی آب یخ زد ولی کم کم عادت کرد و به آرامش رسیدم...

بعداز شستن خودم از حمام بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم و قهوه جوش رو زدم توی برق که صدای گوشیم رو شنیدم..

آروم به طرف کانتر آشپزخونه رفتم و گوشیمو که اسم پدر روش خودنمایی میکرد و برداشتم: بله بابا؟

-سلام پسرم خوبی؟

نشستم روی صندلی میز آشپزخونه: خوبم، شما چطوری؟

-منم خوبم.. ماهی اومد شرکت؟

از یادآوری گستاخی و پرویی اون دختر اخم درهم کشیدم: بله اومد..

-کارش چطور بود؟

رفتم طرف قهوه جوش و خاموشش کردم: منکه نمیتونم روز اولی نظر بدم..

خنده پدر پیچید تو گوشم: مهران من پدرتم میشناسمت.. مطمئنن پی بردی به کار خوبش..

فنجون قهوه تلخ رو به دهانم نزدیک کردم: خیلی گستاخه بابا این دانشجوتون...

پدر تنها کسی بود که بعضی چیزا رو که روی دلم سنگینی میکرد رو میشنید... اینبار خنده بابا لبخند کمرنگی نشوند روی لبام: باهاش تلخ حرف زن مهران.. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی گستاخه..

قهوه امو مزه کردم.. تلخ بود.. مثل مزه زندگیم..

-بهتون قول نمیدم ولی سعی میکنم..

-همین سعیتم دلگرم میکنه عزیزم.. کاری نداری؟

-نه بابا.. شب میام میبینمتون..

-حتما بیا پسرم.. خدا حافظ عزیزم..

-خدا حافظا..

فنجون از قهوه خالی شدمو روی سینک ظرفشویی رها کردم واز آشپزخونه خارج شدم وروی کاناپه دراز کشیدم.. چشم روی هم فشردم و سعی کردم فکر نکنم به اون روزی که دوباره وبا شنیدن صدای پراز غم بابا جلوی چشمم جون میگرفت..

یکماه بعد..

ماهی...

زیر اولین بارون پاییزی ایستاده بودم و قطره های بارون صورتمو نوازش میکرد.. یک ماه آزمایشی کار کردن من توی شرکت گذشته بود و امروز قرار رسمی ام رو امضا زده بودم.. یکماه گذشته بود و رابطه من و چشم وحشی فقط در حد تحویل دادن گزارش کار بود... یک ماه گذشته بود و تو این یک ماه همکارم به اسم شایان تهرانی ازم خواستگاری کرده بود و من جواب رد داده بودم...

نفس عمیقی کشیدم هوا بارون خورده رو به ریه هام کشیدم..

لبخندی نشست روی لبام..من عاشق بارون بودم..

چشمامو بستم ودستامو باز کردم ویه چرخ دور خودم زدم که صدای مهرداد نشست تو گوشم:باز تو احساساتی شدی؟

بعداز مکثی چشم باز کردم..چشمای عسلی داشتم این روزا روشن تر شده بود..حتما خیلی تینا رو میخواد...

نشستم روی تاب واونم کنارم نشست:بارون احساساتی شدن میخواد..

پرمهر نگام کرد ویه دفعه منو کشید تو بغلش..آغوش گرم داشتم لبخند روی لبمو عمق داد...

-من فدای اون احساسات پراز لطافتت..

خنده ام گرفت:من تینا نیستم مهرداد..این قربون صدقه رفتن رو بزار برای تینا..

خندید..پیشونیمو بوسید:هر گلی بوی خودشو داره عزیزدلم...

-اوهوکی..فلسفی حرف میزنیا..

سکوت کرد...احساس کردم چهره اش یکم گرفته شد:چی شدی مهرداد؟

-تو این دوماه که با تینا حرف میزنم احساس میکنم یه چیزی اذیتش میکنه ولی نمیگه بهم..میدونی ماهی،تینا گاهی وقتا خیلی ازم دوری میکنه ومن دلیشو نمیدونم..

-میخواهی باهاش حرف بزنی؟

لبخندی زد:نه عزیزم..خودم باید بفهمم دردشو..

سری تگون دادم وسرمو به شونه اش تکیه دادم..چشم بستم ونفهمیدم چی شد که یهو دو جفت چشم بی حس ووحشی جلوی چشمام جون گرفت...

.....

با بی حالی خودکارمو گذاشتم روی برگه جلوی روم وشقیقه هامو فشار دادم..این سر درد
لعنتی امونمو بریده بود:ماهی جان..چیزی شده؟

صدای شایان بود که در نزدیکیم ایستاده بود....به سختی چشم باز کردم وبا اخم نگاهش
کردم:نه..لطفا منو با اسم کوچیک صدا نزنین

شایان ولی چند قدم دیگه اومد طرفم وبی توجه به حرفم گفت:چی میگی دختر؟چشمات از
درد قرمز شده..

با درد چشم بستم وسکوت کردم..میدونستم موقع این سردرد وحشتناک چشمم قرمز
میشه..برگمو چنگ زدم وبلند شدم

-کجا ماهی با این حالت...؟

جوابی بهش ندادم وروپوشمو درآوردم وکیفمو انداختم روی دوشم که شایان دستمو
گرفت:ماهی جان؟

برگشتم طرفش وبا بی حالی غریدم:آقای تهرانی لطفا حد خودتو بدونین..

اجازه ندادم حرفی بزنه واز در سالن بیرون رفتم وخودمو رسوندم به منشی مهران..

-خانوم سالاری لطفا هماهنگ کنین..

نگاه متعجبشو از روم برداشت وبعداز هماهنگی وارد اتاق شدم..بوی سیگار کاپتان بلکش
بهونه ای شد برای تشدید سر دردم..

مهران..

با ورود ماهی اولین چیزی که توجهمو جلب کرد رنگ بشدت پریده اش بود.. با دیدن رنگ پریده اش احساس کردم یه چیزی ته دلم جابه جا شد... حرکت کرد به طرفم ولی هنوز چند قدم نرفته بود که ایستاد: همیشه سیگارتونو خاموش کنین؟

اونقدر با ناله گفت که راه لجبازی رو برام بست.. بلند شدم سیگار رو تو جا سیگاری فشار دادم.. راه افتاد به طرفم ومنم چند قدم نزدیکش شدم که یهو تعادلشو از دست داد ونزدیک افتادن بود که دستامو زیر شکمش قلاب کردم وبه آغوش کشیدمش...

پارت ۲۸

مهران..

بعداز مکثی کوتاه چشم باز کرد.. نگام خورد تو نگاه خاکستری رنگش که برخلاف همیشه آروم بود و از گستاخی همیشگیش خبری نبود..

فشار دستای ظریفشو که روی سینم حس کردم به خودم اومدم وچشم گرفتم از چشمای آرومش..

دستاشو گرفتم تا بتونه قشنگ بایسته که با داغی دستاش اخمام رفت توهم..

-چقدر داغی..

اینو خیره به چشماش زمزمه کردم.. ازم فاصله گرفت وبرگه ی تو دستاش رو گرفت طرفم: این نتایج امروز آقای نریمانی البته هنوز نیمه کاره اس..

غلظت اخمام بیشتر شد.. من میگم تب داره اون یه چیز دیگه میگه...

-شما تب داری خانوم آریان؟

جواب نداد وچشم گرفت ازم.. دست گذاشتم رو پیشونیش که سریع سرشو پس کشید.. کلافه شدم.. با اینکه مریضه ولی لجبازیش به جاس..

عصبی مچ دستشو گرفتم وکشیدمش جلو ودست گذاشتم رو پیشونیش..

ماهی...

دستم گرفت وکشیدم جلو..اونقدر ضعف کرده بودم که حال مخالفت نداشتم..

دست قدرتمندش که نشست روی پیشونیم چشم بستم ونگاه گرفتم از اون نگاهی که کمی نگرانی توش سوسو میزد...نفسمو فوت کردم بیرون..

-داری تو تب میسوزی..

چقدر صداش خوش آهنگو وبم...خودمو کشیدم عقب..

-خوبم آقای نریمانی..میشه من زودتر برم؟

رهام کرد ورفت طرف میزش کیفشو برداشت...کت مشکی اش رو انداخت روی دستش..خسته شدم از ایستادن ...نشستم روی مبل که اومد طرفم:پاشو برسونمت بیمارستان..

-نمیخواه آقای نریمانی...به مهرداد زنگ زدم تو راه میاد دنبالم..فقط اشکالی نداره ماشینم تو پارکینگ شرکت بمونه...؟

با شنیدن اسم مهرداد اخمای از هم باز شده اش دوباره رفت تو هم..فقط خیره بهم نگاه شد...بعداز چند لحظه جواب داد:نه..

وبرگشت وپشت میزش نشست..

-نتایجتونو فردا کامل میکنید...

-حتما..

با صدای زنگ گوشیم چشم گرفتم از اون نگاهی که دوباره بی حس شده بود..

-مهرداد؟

صدای نگران مهرداد نشست توگوشم: ماهی من پشت در شرکتم به رئیس بگو به پیرمرد شرکت بگو بزاره پیام داخل..

-باشه..

روبه مهران که بهم با اخم نگاه میکرد گفتم: میشه به احمد آقا بگین اجازه بده مهرداد بیاد داخل..

با مکثی تلفن رو میزشو برداشت و به منشی گفت تا به احمد آقا بگو در رو روی مهرداد باز کنه..

بعد از چند لحظه صدای در اتاقش اومد و با اجازه ورود مهران در رو پاشنه چرخید و من مهرداد رو دیدم..

بلند شدم و آروم به طرفش رفتم که پاتند کرد به طرفم و گرفتم تو بغلش: عزیزم تو که منو نصف عمر کردی.. خوبی؟ چقدر گفتم زیر بارون نایست.. حالا خوب شد سرما خوردی؟

بی رمق خندیدم: چقدر غر میزنی مهرداد...

مهرداد چشم غره ای رفت بهم و تازه متوجه مهران شد..

همونجور که دستمو تو دستش داشت حرکت کرد به مهران..

مهران چشم گرفت از دستای ما دوتا و به احترام مهرداد ایستاد..

-سلام آقای نریمانی.. خوشوقتم از آشناییتون..

مهران دستشو گذاشت تو دست دراز شده مهرداد: سلام.. همچنین..

مهردا منو به خودش فشار داد: با اجازه تون ماهی رو میبرم.. فردارو هم براش مرخصی رد کنین..

-فردا باید بیان ایشون..

-آقای نریمانی ماهی سرما خورده من میدونم نمیتونه فردا بیاد..

مهران اینبار به من نگاه کرد... اخم های کمرنگش با دیدن دست حلقه شده مهرداد دور
کمرم پررنگ شد: باشه نیان..

-ممنون آقای نریمانی.. پس فعلا..

وعقب گرد کرد و کمک کرد تا راه برم.. به درکه رسیدم برگشتم و زل زدم به چشمای
سیاهش: ممنون آقای مهران..

سرمو کج کردم و پلک پرنازی زدم و از در بیرون رفتیم..

.....

دانای کل...

بعد از خروج ماهی و مهرداد، نگاه مهران همچنان خیره به در بود.. پلک زدن پر ناز ماهی از
جلوی چشماش کنار نمیرفت... پلک زدنی که نازش خدایی بود.. نه از روی عشوه و غمزه
او مدن..

اون چشمای همیشه گستاخ امروز زیادی آروم شده بود و همین چشمای آروم خاکستری
رنگ یه چیزی رو ته دل مهران لرزونده بود...

از جاش بلند شد و به پاتوق همیشگیش یعنی پشت دیوار شیشه ای رفت و همون لحظه
ماهی رو تکیه داده به مهرداد دید..

پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد..تو این چندماه فکر میکرد ماهی یکم با بقیه فرق داره ولی حالا وبا وجود مهرداد فکرش زیادی غلط از آب دراومده بود...

تا لحظه ای که ماشین مهرداد از جا کنده شد چشم ازش برنداشت...

نمیفهمید چرا ازاینکه ماهی رو با مهرداد میبینی احساس بدی داره..مهران هر دختر و پسری رو باهم میدید بی تفاوت ازش میگذشت..ولی نمیتونستی بی تفاوت باشی دربرابر ماهی...

مهرداد...

بعداز بردن ماهی به دکتر ونوش جان کردن یک آمپول مقوی...ازهمونایی که ماهی ازشون وحشت داره وکلی کولی بازی در میاره ماهی رو رسوندم خونه ورفتم طرف خونه تینا...

امروز بعداز دوهفته راضی شده بود بریم بیرون..

جلوی خونه اشون که ایستادم بهش زنگ زدم وبعداز دوتا بوق جواب داد:الان میام مهرداد...

شنیدن صدای نازش مثل همیشه لبخند نشوند رو لبام:عجله نکن خانومی هروقت کارت تموم شد بیا..

و۵ دقیقه بعداز تلفنمون با طمانینه از خونه زد بیرون وسوار ماشین شد...

خیره شدم به اون چشمای رنگیش که آرامش رو برام سوغات میاورد:سلام عزیزم..

دستای کوچولوشو گرفتم تو دستام:سلام مهرداری خوبی؟

بوسه آرومی زدم روی دستش:مهرداری به قربونت..مگه میشه تینا خانوم رو دید و بد بود..

خندید..خانومانه وملیح...ازهمونایی که دلمو برده تو این چندماه..

-خدا نکنه مهربادی..کجا قراره بریم؟

ماشین رو به حرکت درآوردیم:میفهمی خانومی..عجله نکن..

-راستی ماهی چگونه؟ماکه هر وقت تو یونی دیدیمش خسته اس از کار..

-امروز بردمش دکتر..دیشب آبجی احساساتیم زیر بارون ایستاده بود و سرما خورده..

با تعجب گفت:ای وای راست میگی؟یه زنگ بزنم بهش.

و مشغول شماره گیری شد..راهمو به طرف خارج از شهر واون رستوران ستنی کج

کردم..بعد از تماسش با ماهی برگشت طرفم:کجا میریم مهربادی؟

بهش نگاه کردم...ترس رو میشد تو چشمای خاکستری رنگش دید..لبخند تلخی زد...این

ترس رو خیلی وقته تو چشماش میبینم و امروز بیشتر از روزای قبل...

دستشو گرفتم بین دستم..سرد بود:میریم یه رستوران ستنی عزیزم..

گرفت اون نگاه مردد و پرترسشو از من و به بیرون نگاه کرد...

.....

...مهربادی...

وقتی رسیدیم به محل مورد نظر آفتاب غروب کرده بود..تمام طول راه تینا سکوت کرده بود

و من محکم دستشو گرفته بودم..

این ترس تینا برام ناشناخته بود...درکش نمی کردم..با پیدا شدن رستوران از دور بالاخره

سکوتو شکستم:اونجا رو ببین تینا..اون رستوران ستنی خیلی قشنگه امیدوارم خوشت بیاد..

تینا نگاه از اون رستوران نزدیک شده بهش گرفت و نگام کرد:هرچی که تو بپسندی یعنی

عالیه..

لبخندی زدم به روش: نمونه اشم خودتی عزیزم..

بهم خیره موند و کم کم همون ترس ناشناخته نشست تو چشماش..

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم.. بازومو گرفتم جلوش: بگیر ببینم ضعیفه..

دستشو حلقه کرد دور بازومو خندید.. وارد رستوران شدیم و یه تخت کنار آبشار مصنوعی رستوران پیدا کردم و نشستیم...

تینا با شیفتگی رستوران رو برانداز میکرد و من هم با شیفتگی اونو.. چند لحظه بعد از رسیدنمون گارسون اومد و منو رو داد دستمون: چی میخوری خانوم گل؟

به منو تو دستش نگاه کرد و بعد گفت: مهرباد؟

-جانم؟

چشمای خوشکلتشو که حالا پراز ستاره بود رو به چشمام دوخت: جانت بی بلا... دیزی بخوریم؟

با خنده گفتم: بخوریم..

-با پیاز؟

خنده ام به قهقه تبدیل شد: با پیاز..

وقتی سفارش دیزی رو به گارسون دادم برگشتم طرفش: توهم دیزی خوری ورو نمیکنی؟

خندید: تازه کجاشو دیدی.. وایسا بیاره هنرامو رو میکنم برات..

خودمو کشیدم طرفش: خانوم هنرمند حاضری بعد از تو رگ زدن دیزی بریم یکی از روستاهای اطراف یه جای قشنگو نشونت بدم؟

ساکت شد.. نگاهشو دزدید.. خنده از رو لباش رفت... سرش به زیر افتاد و دلم فشرده شد..

-تینا...؟

بعداز مکث طولانی صدایش زدم..همونجور سر به زیر جواب داد:بله؟
دست گذاشتم زیر چونشو سرشو بلند کردم..نگاهمو گره زدم به اون نگاه معصوم پراز ترس:
بهم اعتماد کن تینا...خواهش میکنم..

تینا...

با خواهش میکنمی که گفت از خودم بدم اومد..بدم اومد که چرا مهرباد رو با اون مقایسه
میکنم...بدم اومد که چرا دیزی سفارش دادم تا ببینم عکس العملش مثل اون هست
یا نه..بدم اومد...

با تار شدن دیدم فهمیدم چشمام پراز اشک شده..مهرباد اخم کرد ویهو منو کشید تو
بغلش...سرم خورد به سینه پهن ومردونه اش وصدایش زیر گوشم طنین انداخت:ببخشید
عزیزم..نمیریم فقط تو گریه نکن..

احساس کردم بغض تو گلوم راه نفس کشیدنمو بسته...صورتمو فرو کردم تو سینه
پهنش..نفس عمیقی کشیدم وعطر خوش بو وملایمشو به ریه کشیدم...دستای گرمشو بین
موهام حس کردم ودلم آروم گرفت...دیگه نمیخوام مهرباد رو بااون مقایسه کنم...
-بریم مهرباد..

فشار دستاشو دور کمرم حس کردم:نه تینا...نمیخوام اذیتت کنم..

سرمو از روی سینه اش بلند کردم..زل زدم به دوتا جام عسل:بریم مهرباد..میخوام ببینم
اونجایی رو که میگی..

چتری های روی صورتمو کنار زد:مطمئنی تینا؟

خدایا...چقدر خوش اهنگ اسممو میگه..پلک رو هم گذاشتم وچند ثانیه بعد چشم باز
کردم...حالا عسلی چشماش میدرخشید...

با آوردن سفارشمون از هم فاصله گرفتیم وگارسون وسایل رو چید و رفت..پیاز پوست کنده
شده سفید رو برداشتم:ببین هنرمندی تینا خانومو آقا مهرباد..

با شیفتگی نگام کرد ومن پیاز رو گذاشتم جلوم...دستمو مشت کردم وکوبیدم رو
پیازه...ولی...

با قل خوردن پیاز وافتادنش از روی تخت وقهقهه مهرباد لب ولوچه ام آویزون شد:هنرتو یه
جا نشون ندیا چشمت میزنن...

با تیکه مهرباد اخم کردم:اصلا خودم نخواستم بزنم بترکونمش..

منو کشید تو بغلش:میدونم عزیزم..تینا خانوم هرکار بخواد میتونه بکنه..

با شوخی وخنده شاممو خوردیم وبلندشدیم...با ژست خنده دار در روبرام باز کرد...خنده امو
خوردم..از داخل کیفم سکه ای درآوردم وگذاشتم کف دستش:ممنون مش مهرباد...

ونشستم داخل ماشین ودر رو بستم...چشمای مهرباد پراز تعجب بود...خنده ام گرفت که با
عجله سوار شد وپشت گردنمو گرفت:آی آی دختره شیطون...به من سکه میدی آره..؟

از خنده نمیتونستم حرف بزنم:مهر..داد..ول..کن..

دستشو از پشت گردنم برداشت وخیره به چشمام:قربون خنده هات..

خنده ام تبدیل به لبخند شد..امشب مهرداد زیادی داشت قربون صدقه میرفت..

بعد از چند ثانیه چشم گرفت ازم و ماشین رو حرکت داد..

تا رسیدن به روستای مورد نظرش نیم ساعت زمان بود..یه جای سرسبز و پراز درخت و گل ایستاد و برگشت طرفم: پیاده شو خانوم گل..

پشت بندش خودش از ماشین بیرون رفت و منم پا گذاشتم تو جایی که فکر میکردی که تیکه از بهشته...

درختای سربه هم آورده با گلهای خوش بود که همه جا پخش شده بود...کلبه درست شده از درخت گردو که وسط این درختا و گلها بود..با حلقه شدن دستی دور کمرم به خودم اومد: چطوره عزیزم؟

-عالیه مهرداد...خیلی قشنگه..

نفسای گرمش لاله گوشمو نوازش داد: نه به قشنگی تو...

...تینا...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...مهرداد فشاری به کمرم داد و به حرکت درآوردم..همراه مهرداد قدم قدم جلو میرفتم....

-میدونی تینا بار اول که اینجا رو پیدا کردم یه حس خوبی داشتم...یه حس مثل آرامش مطلق..آرامش ناب..نمیدونم چرا وقتی اینجا رو دیدم از ذهنم گذشت که وقتی کسی رو که میخوام پیدا کردم بیارمش اینجا رو بهش نشون بدم..

با درد چشم بستم و تقریباً فهمیدم چیزایی رو که میخواد بگه..

-کلبه رو خودم طراحی کردم و به سختی به شکل قلب ساختمش..البته همونجور که میبینی در رو پنجره ها و بعضی از قسمتاش به شکل کلبه ولی داخلش تمام کلبه... اینجا خونه عشق منه..خونه ای که عشقم باید میدید..

با توقفش منم متوقف شدم..حضورشو جلوم حس کردم و چشم باز کردم..چشمای عسلیش بی نظیر بود:تینا ساده بگم من دوستت دارم..نمیدونم از کی..ولی دوستت دارم..شاید از همون موقعی که تو خونمون و درحال رقص دیدمت..شاید از اون موقعی که از سقوط آزاد پیاده شدیم و اون هاله اشک براق رو دیدم تو چشمتا...زمانش مهم نیست تینا..مهم اینه که ملکه قلب من تویی..

خیره بهم مونده بودیم..صاحب این چشما میگفت من رو دوست داره..منی که قلبم سالم نیست..زخم خورده اس از یه عشق پست...اشک تو چشمام جمع شد:تو هیچی رو نمیدونی مهرداد راجع به گذشته من...

با دیدن اشکام اخم کرد:من گذشته تو برام مهم نیست الانت مهمه تینا..

ازش فاصله گرفتم..اشکم چکید:وقتی بفهمی برات مهم میشه...

دستم گرفت و با انگشت شصتش اشک روی گونمو گرفت:برای من مهم نیست تینا...

-چشم بسته حرفی رو نزن مهرداد..

کلافه دست کشید تو موهای خوش حالتش:پس بگو تا بدونم...

اشک از چشمم چکید..از تیغه بینیم گذشت و به چوئم رسید:نمیتونم ...نمیتونم..

-میتونی عشق منو پس بزنی ولی نمیتونی دلیلشو بگی...

داد زد اینو..منم مثل خودش داد زدم:چیو میخوای بدونی مهرداد؟اینکه منی که جلوت ایستادم اگه به دادم نمیرسیدن دست خورده میشدم؟

جا خورد..متعجب شد..دستاش بی حس شد واندکی بعد پس کشید ودور کرد اون منبع گرما رو از دستای سردم..

-یعنی چی؟

اونقدر این کلمه رو ناباور گفت که به حق حق افتادم..من داشتم میشکستم..اعتماد یه مرد رو..باورش رو...قلبش رو..

لب باز کردم تا بگم گذشته نحسم رو..

...تینا..

پشت کردم به مهرداد ونشستم روی تنه درخت...وقایع واتفاقات مثل یه فیلم سینمایی از جلو چشمام میگذشت...

"اون روز رو خوب یادمه...روزی که دیرم شده بود وبا عجله به سمت دانشگاه میروندم...سرعتم بالا بود ونفهمیدم چی شد که یهو با یه پسر برخورد کردم..اونقدر این اتفاق سریع افتاد که اصلا نفهمیدم اون پسر از کجا جلوی ماشین من پیداش شده...

گیج ومنگ پیاده شدم ورفتم طرفش...نشستم کنارش و دستای لرزونمو به طرفش دراز کردم و گذاشتم روی بازوش وتکون خفیفی بهش دادم:آقا..آقا ..صدامو میشنویی؟

با ناله های که کرد فهمیدم زنده اس..نمیدونستم چیکار کنم...تنها راهی که به نظرم رسید این بود که زنگ بزنم به پویا برادرم...

چون خیابون خلوت بود خیلی طول نکشید تا پویا بیاد..با اومدنش سریع اون پسر رو بردیم بیمارستان...

خوش شانسی آورده بودم که فقط پاش شکسته بود...

وقتی بهوش اومد وگفت که از من شکایتی نداره با قدردانی به چشماش نگاه کردم...

چشمای آبی رنگش که خیره بهم بود...

چند روز بعدکه از بیمارستان مرخص شد رفتیم عیادتش ...من وپویا همراه پدر ومادر....

توی خونه اشون سامان بی محابا نگام میکرد..خیره میشد بهم ومن از نگاهاش سربه زیر مینداختم...

وقتی از خونه اشون بیرون اومدیم وبابا از وقار سامان ونجابتش حرف زد پویا با بدخلقی از نگاه بدش به من گفت..ازاینکه ته نگاهش یه چیزیه که پویا رو ترسونده...

گذشت..دوهفته از اون ماجرا گذشت تا اینکه یه روز بابا اومد خونه وگفت که سامان منو ازش خواستگاری کرده... دروغ چرا..احساس میکردم دلمو باختم به اون چشمای دریایی رنگ...

پویا عصبی شد...مخالفت کرد..ولی با جواب مثبت من بابا اجازه داد یه شب بیان خونمون...

وقتی اومد خواستگاری بدون پدر ومادرش اومد...گفت که برای که پدرش کار فوری پیش اومده ورفتن لندن...گفت برای نامزدی حتما هستن...

بعداز اون جلسه اولیه خواستگاری بابا چندتا رو فرستاد تا تحقیق کنن درباره سامان...کسایی که راحت با پول خریدهدشن وهرچی صفت خوب تو دنیا بود رو دادن به سامان..

جلسه اصلی خواستگاری هم فقط خواهرش حضور داشت...پویا مخالف بود ولی من عاشقی های دروغین سامان کورم کرده بود...کرم کرده بود..نامزدیمون اونقدر سریع اتفاق افتاد که خودمونم نفهمیدیم...

سامان خیلی خوب خودشو نشون میداد...حتی برای یه دست گرفتن ساده هم اجازه میگرفت...برای بوسیدنم عذر خواهی میکرد...سامان خوب بلد بود خام کردنمو...

چندماه بعداز نامزدیمون سامان رفتاراش عوض شد..احساس میکردم سرد شده...قبلا مسخره نمیکرد ولی کم کم مسخره کردنش شروع شد...بابت ترسی که از ارتفاع داشتم...بابت اینکه عاشق دیزی خوردن بودم تو رستوران سنتی...همه چیو مسخره میکرد..ولی اینا ضربه اصلی نبود...

برای خرید تولد پویا رفته بودم با دختر عمه ام پاساژ...وقای بعداز خرید از پاساژ اومدیم بیرون دختر عمه ام با بهت جایی رو نشونم داد....

سامان بود که در کویه قرمز رنگشو برای یه دختر باز میکرد...

پلک زدم تا مطمئن باشم خواب نیستم...ولی با باز کردن چشمام بازم همون صحنه رو دیدم...سامان کنار یه دختر دیگه نشسته بود و میخندید ..

خواستم برم جلو ولی پاهام یاری نکرد و ماشینشون از جلوی چشمام رد شد..

دختر عمه ام رو رسوندم خونه و برای هزارمین بار شماره سامان رو گرفتم ولی بازم بیجواب موندم..

رفتم طرف شرکتش ولی وقتی گفتم سامان رئیس اون شرکت نیست واصلًا اونجا کار نمیکنه وا رفتم...

نمیدونستم چیکار کنم..تنها راهی که برام مونده بود رفتن به خونه اشون بود...

خونه ای که سامان ازم خواسته بود هیچ وقت بدون اون اونجا نرم...

خودمو بغل کردم...اون خونه و اتفاقات وحشتناک توش زیادی واقعی بودن برام..

با رسیدنم به اون قصر زنگ آیفونو زدم و در خونه بدون پرسیدن باز شد...وقتی وارد حیاطشون شدم...تعجب کردم..خونه پر بود از ماشینای لوکس و از داخل خونه صدای آهنگ میومد و رقص نور از پشت پنجره ها معلوم بود..با دیدن ماشین سامان مطمئن شدم خونه اس...
...

با تردید وارد سالن شدم که نفسم رفت...خونه سامان یه پارتی خیلی بزرگ بود...
با بهت چشم چرخوندم و سامان رو با همون دختر پیدا کردم..پاهای بی جونمو کشیدم
طرفش و پشت سرش ایستادم:سامان...

اونقدر صدام آروم بود که گم شد تو هیاهوی صدا و جیغ...

بازوی سامان رو گرفتم دوباره صداش زدم:سامان....

اینبار صدام بلند تر بود متوجه شد و برگشت طرفم:جانم؟

ولی با دیدنم خشکش زد:تینا اینجا چیکار میکنی؟

بغض کرده پرسیدم :اینجا چه خبره سامان؟

به دختر آویزون شده از بازوش اشاره کردم:این کیه سامان؟

نگاه خیره اشو ازم گرفت و دست کشید تو موهایش:مگه بهت نگفتم بدون من نیا اینجا...بد کردی تینا بد کردی..

-اومدم دنبال تو...بد کردم؟

داد زد:آره بد کردی لعنتی..

و بعدش دستمو گرفت و کشیدم به طرف پله هایی که سمت چپ سالن بود...بی اختیار دنبالش میرفتم...

منو پرت کرد داخل یکی از اتاقا و در رو قفل کرد..ترسیده بودم.

تینا..

مچ پام چون پیچیده بود درد میکرد... با بغض زل زده بودم به سامانی که کلافه دست میکشید توموهاش و تو اتاق قدم رو میرفت...

-سامان..

با شنیدن صدام برگشت طرفم چشماش قرمز شده بود... نشست جلوی پام: چرا اومدی تینا؟ چرا خراب کردی همه چیو هان؟ چرا لعنتی؟

سر درنمیاوردم از حرفاش: چیو خراب کردم سامان... فقط اومدم دنبال تو

-نباید میومدی تینا نباید..

پشت بند حرفش بلندم کرد و انداختم روی تخت: حالا که خودت اومدی منم تا ته این بازی کثیف میرم..

تا ترس گوشه تخت جمع شدم و به سامانی که دومین گیلانم رفتم بالا نگاه کردم... نمیدونستم چی قراره به سرم بیاد..

بیشتر تو خودم جمع شدم.. انگار که قرار اون اتفاق همین الان و همین ساعت بیفته...

بعد از خوردن پنجمین گیلانم برگشت طرفم: من مهندس نیستم تینا... من عضو اصلی یه باند قاچاقم.. قاچاق انسان...

نفسم از این حرفش رفت و برای چند ثانیه برنگشت...

-قیافه خوبت تو رو طعمه کرد.. پریدنم جلوی ماشینت و تمام اتفاقات بعدش نقشه بود برای نزدیکی به تو..

با گریه پرسیدم: پس تو دوستم نداشتی نه؟ اینم که نقشه بود؟

نشست روی تخت..

-سختی کار همین جاست...من کم کم دل دادم بهت..عاشقت شدم...دوستت داشتم که میخواستم تورو بزارم وبرم تا قربانی این باند نشی..ولی خودت همه چیو خراب کردی
تینا...من تازه راضیشون کرده بودم بی خیال تو بشن ولی تو با حضورت اینجا..

بقیه حرفش رو خورد وچشم بست برای لحظه ای..وقتی چشم باز کرد از دیدن اون چشما که یه سامان دیگه رو نشون میداد وحشت کردم..

-حالا که قراره بفروشتن بهتر نیست خودمون یکم عشق و حال کنیم عزیزم..

وبعداز این حرفش پالتومو توتنم جر داد..

حالم بد بود..خیلی هم بد بود..زانو زدم روی زمین...خودمو سفت بغل کردم واشکام دونه دونه چکید..

جیغ میزددم وتقلا میکردم تا نتونه به خواسته اش برسه..ولی اون پنج تا گیلای خوب مستش کرده بود...دیگه نایی برام نمونده وکم آورده بودم دربرابر زور زیاد شده اش که دراتاق شکسته شد وتنها چیزی که شنیدم صدای فریاد تینا گفتن پویا وشلیک گلوله بود...

بعداز این ماجراها..حمله عصبی داشتم ..اونم سه بار..افسردگی حاد گرفتم وبرای معالجه رفتم لندن...

بعداز یه سال ونیم تازه تونستم بلند بشم ودیگه کابوس نبینم..تازه خودمو پیدا کردم وبا کمکای روان پزشک وروان شناسم به زندگی عادی برگشتم...

اگه الان اینجا فکر نکن از هم جنسای تو دیگه ترسی ندارم..نه..

اگه الان اینجا بخاطر کمکای روانشناسمه..اگه الان اینجا بخاطر چیزیه که ته دلم تکون خورده ونمیتونم نادیده اش بگیرم...

با درد برگشتم طرفش..چشمای مهرداد پراز اشک بود:ولی تو نادیده اش بگیر مهرداد..برو
وفکر کن اصلا تینایی نیست..چون من به آدم مهربون وعاشقی مثل تو نمیخورم..
برو مهرداد...برو...

مهرداد سکوت کرده بود فقط نگام میکرد...از جام بلند شدم که یهو دنیا دور سرم چرخید
وتعادلمو از دست دادم وافتادم...

دانای کل...

با بسته شدن چشمای تینا ودست به سر گرفتنش مهرداد به طرفش دوید وبغلش کرد...
تینا از حال رفته بود...
با عجله سوار ماشینش کرد وحرکت طرف بیمارستان...فقط خدا خدا میکرد با سابقه ای که
از حمله عصبی داره دچارش نشده باشه...
با رسیدن بیمارستان داد زد:پرستار..پرستار...یکی کمک کنه...
پرستاری از اورژانس بیرون دوید:چی شده آقا..؟
-خانومم..خانومم حالش بد شده..

پرستار برانکاردی رو دنبال مهرداد کشید ومهرداد با احتیاط تینا رو گذاشت روی برانکارد...
وقتی پرستار ودکتر بالای سر تیناش رفتند واونو از اتاق بیرون کردند کنار دیوار وا
رفت...تیناش چه دردی کشیده بود...

با شنیدن صدای ملودی آرامش بخشی گوشی تینا رو از کیفش درآورد وبا دیدن اسم پویا با دودلی جواب داد:بله؟

مکثی از اونطرف شد:ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم...

-نه درسته گوشی تیناس..

-پس شما کی هستین؟

-من آریان هستم بیاین بیمارستان(...متوجه میشین..

با هراس پرسید:چیزی شده؟

-نه آقای بهرامی شما بیاید زودتر فقط...

-تا چند دقیقه دیگه اونجام...

وصدای بوق ممتد نشون میداد قطع شد...با بیرون اومدن دکتر از اتاق مهرداد با عجله به طرفش رفت:چی شد آقای دکتر؟

دکتر نگاهی به چشمان نگران مهرداد انداخت:فشار روحی زیادی روش بوده ...خدارو شکر به حمله عصبی نرسیده فقط فشارش افتاده...تا چند ساعت دیگه بهوش میاد...

مهرداد خدارو شکری زیر لب گفت واز دکتر تشکر کرد...

چند دقیقه بعداز رفتن دکتر پسری خوش پوش وشبیه تینا به طرف مهرداد رفت:شما آقای آریان هستید؟

مهرداد از جاش بلند شد:بله خودمم وشماهم باید پویا برادر تینا خانوم باشین؟

پویا بی قرار از ندونستن حال خواهرش گفت:بله خودمم تینا کجاست؟

مهرداد به اتاق اشاره کرد:داخل اتاقه..دکترش گفت فشارش افتاده..

پویا نفس آسوده ای کشید وتازه یادش افتاد که پرسه مهرداد تینا رو از کجا میشناسه...

موشکافانه مهرداد رو نگاه کرد:شما تینا رو از کجا میشناسین؟

مهردا به چشمایی که شباهت زیادی به تینا داشت نگاه کرد و لب باز و همه چپو گفت...از
علاقه اش خودش به تینا...از پس زدن تینا...از دونستن گذشته تینا...از همه چی گفت
...حرف زدن مثل دوتا مرد...پویا پرسید و مهرداد جواب داد...پویا پرسید و مطمئن شد و در
آخر مهرداد اضافه کرد: پویا من خواهرتو میخوام...چه با اون گذشته تلخ چه بی
اون...مطمئن باش خوشبختش میکنم...

پویا نگاه خیره ای به مهرداد انداخت...دلش راضی بود به عشق این مرد...
ماهی..

با سرعت بالایی وارد پارکینگ شرکت شدم و ماشین رو پارک کردم و تقریباً خودمو از ماشین
به بیرون پرت کردم...بعد از دو روز شرکت نیومدن این تاخیر اونم تو روزی که جلسه
داشتیم و رای افتتاح بود...

با عجله خودمو تو آسانسور انداختم و دکمه طبقه ۶ رو فشار دادم...

نگاهی به ساعت انداختم و آهم بلند شد...۱۰ دقیقه تاخیر...چشم وحشی منو میکشه...

با توقف آسانسور ازش بیرون دویدم و زنگ شرکت رو فشار دادم...با دیدن قیافه هول کرده
احمد آقا فهمیدم خیلی بد زنگ زدم..با ببخشیدی از کنارش گذشتم و مستقیم رفتم به طرف
میز منشی مهران: خانوم سالاری جلسه شروع شده؟

طبق معمول پشت چشمی نازک کرد: بله و آقای نریمانی گفتن هرچه زودتر به اتاق برید...

سری به نشونه تشکر تکون دادم و با قدمای نامطمئنم رفتم سمت اتاق چشم وحشی...

تقه ای به در زدم و با شنیدن صدایش در رو باز کردم و پا به درون اتاق گذاشتم...

بیست جفت چشمی که زل زده بود بهم هیچ...ولی اون دوتا چشم سیاه وحشی که با
غضب نگام میکرد رو کجای دلم میذاشتم...

-دوازده دقیقه تاخیر داشتن خانوم آریان...

با شنیدن صدای توییخ گرش چشم بستم وبالاخره زبونمو پیدا کردم وگفتم:عذر میخوام
بابت تاخیرم...

ونگامو دوختم به نگاهی که همچنان پراز غضب بود....

-خب آقای نریمانی حالاکه اومده خانوم آریان...

سامیار روبه من ادامه داد:بفرمایید بنشینید خانوم آریان..

قدمای آروممو به جلو کشیدم وروی تنها صندلی باقی مونده که کنار صندلی مهران بود
نشستم وبی توجه به نگاهش سر به زیر انداختم...

مهران بعداز مکثی شروع به حرف زدن کرد..ولی حواس لعنتی من به حرفاش نبود...به بوی
خوش گس وتلخ ادکلنش بود که بدجور شامو نوازش میداد...

نمیدونم چند دقیقه از ورودم گذشته بود که با صدای مهران به خودم اومدم:موافقید خانوم
آریان؟

با درموندگی به چشماش نگاه کردم...اینبار عصبی بود وپراز خشم:متاسفم آقای نریمانی
من متوجه حرفاتون نبودم...

با این حرفم سکوت تلخی همه جارو گرفت که با داد مهران به بدترین نحو شکست:یعنی
چی خانوم آریان؟دیر که میاید حواستونم که به حرفا نیست...

پوزخندی زد وخیره به چشمام گفت:شاید اون پسر مهمتراز حرفای ماست که تمام
حواستونو متعلق به خودش کرده...

گیج ومتعجب بهش نگاه میکردم...کدوم پسر؟همچنان با تعجب بهش خیره بودم که یادم
اومد...مهران تنها وقتی که منو با یه پسر دیده بود زمانی بود که مهرداد اومد دنبالم داخل
شرکتش...

تکیه دادم به صندلی و دستامو روی سینم چلیپایی جمع کردم... اینبار من پوزخند زدم: واقعا آقای نریمانی شما فکر میکنید ادم تمام حواسشو میده به برادرش که تمام طول روز باهاش در ارتباطه؟

اینبار نگاه اون متعجب شد و من ادامه دادم: اوه یا شایدم ذهنیت شما از قرار گرفتن هر دختر و پسری کنار هم اینجوریه..؟ محض اطلاعاتون و اینکه دیگه تهمت به کسی نزنن باید بگم مهرداد و پسری که دو روز پیش دیدین برادرمه نه کسه دیگه ای...

حالا همه ساکت بودن و من و اون خیره به چشمای هم... انگار که وسط یه دوئلیم و هیچکدوم قصد باخت نداریم....

-آقای نریمانی، خانوم آریان... لطفا بس کنید...

با صدای سامیار چشم گرفتم از مهران و به سامیاری نگاه کردم که چشماش پراز خنده بود...

-میشه یه بار دیگه بگید آقای نریمانی چی گفتن که متوجه نشدم..؟

سامیار خنده اشو جمع کرد: قراره به مدت دو هفته بریم ایتالیا برای همکاری با یکی از شرکتای معتبر اونجا... از بخش ترکیب خانوما هیچ کدوم نمیتونن بیان تنها شماین که وضعیتتون از بقیه بهتر و میتونین بیاین..

-ولی دانشگاهم چی میشه؟

-با آقای تهرانی (رئیس امور آموزشی دانشگاه) صحبت میکنم..

اینبار مهران بود که جواب داد.. نیم نگاهی بهش انداختم و موافقتمو اعلام کردم... و این جوری بود که جلسه پر بحث ما تموم شد... :-)

با خروجمون از اتاق کنفرانس سامیار باخنده کنارم قرار گرفت: چه گرد و خاکی کردی دختر.. من تا حالا اینجوری جلوش در نیومدم..

-چون حرف ناربط بهتون نزده و گرنه شمام جلوش درمیومدین..

و با حرص اضافه کردم: خیلی بد بینه این دوستت ها... فکر میکنه من دوست پسر دارم...

با قهقهه پرسید: نداری؟

چشم غره ای بهش رفتم: نه که ندارم مگه وقتمو از سر راه آوردم که خرج شما بی لیاقتا کنم..؟

گوشمو از روی شال گرفت تودستاش وپیچوند: هی دختر پرو جلو خودم از ما پسرا بد نگو...
براش زبون درآوردم: میخوام بگم...

از زبون درازیمو به قهقهه افتاد وگوشمو ول کرد: اینجا چه خبره؟

با شنیدن فریاد مهران خنده امونو خوردیم وهر دو برگشتیم سمتش... با دیدن اون چشمای سیاه که اینبار زیادی خشن شده بود جا خوردم....

پارت ۳۵...مهران...

با خروج کارمندا از اتاق عصبی دستمو کشیدم توموهام وبه جای خالیش نگاه کردم... این دختر... ماهی آریان.. تمام معادلات منو بهم میریزه... تمامشو... نمیدونم چه جوری باید باهاش برخورد کنم...

اون گفت مهرداد نامی داداشش بوده... ومن بدبینانه فکر دیگه ای کرده بودم...

خواستم از روی صندلی بلند بشم که نگام افتاد به مانیتور جلوم وتصویری که خنده ماهی وسامیار رو نشون میداد...

اخم مثل همیشه مهمون صورتم شد وهدفونو برداشتم وگذاشتم روی گوشم: خیلی بدبینه این دوستت ها... فکرمیکنه من دوست پسر دارم...

سوال پرخنده سامیار: نداری؟

واخم دلنشین ماهی: نه که ندارم مگه وقتمو از سر راه آوردم که خرج شما بی لیاقتا کنم..

لبخنده محو اومده رو لبام بخاطر جواب ماهی با گرفتن گوشش توسط سامیار از بین رفت.. سامیار گوش ماهی رو که گرفت حس بدی اومد سراغم: هی دختر پرو جلوی خودم از ما پسرا بد نگو..

عصبی شدم... بهم ریختم از این خنده و صمیمیتی که بین ماهی و سامیار داشت شکل می‌گرفت... بی اختیار بلند شدم و به سمت در رفتم و با دیدن خنده اشون داد زدم: اینجا چه خبره؟

ماهی که به سمتم برگشت جا خورد... از چی نمیدونم...

کارام دست خودم نبود... فقط دلم نمیخواست خنده زیادی ناز ماهی رو کسه ببینه و این خواستن های لعنتی از کجا اومده بود رو نمیدونم...

با قدمای بلند رفتم سمتش و جلوش ایستادم و غریدم: دیر که میاین حواستونم به جلسه نیست حالا هم آرامش شرکتو بهم میزنین... این چه وضعشه خانوم آریان؟
-مهران من...

با عصبانیت به سامیار نگاه کردم: تو خانوم آریانی؟

سامیار ساکت شد و من دوباره به ماهی نگاه کردم: دلیل این کاراتون چیه خانوم آریان؟
-من..

عقب گرد کردم: تو اتاقم حرف میزنیم..

و جلوتر از اون وارد اتاق شدم و وقتی ماهی در رو بست آروم شدم... از اینکه اون دیگه کنار سامی نیست تا بخنده..

-خب میشنوم...

-من نمیدونستم حتی خندیدن هم مشکل داره و همه باید مثل خود شما تلخ و بداخلاق باشن...

ساکت شده زل زدم به چشمای دوباره گستاخ شده اش و از ذهنم گذشت: کاش دوباره مریض میشد تا اون چشما آروم بشه...

کلافه از این فکر از جا بلند شدم و رفتم طرفش.. در یک قدمیش ایستادم صورتمو جلوی صورتش قرار دادم و زل زدم به چشمای خاکستری رنگش: اینبار این گستاخیتو ندید میگیرم ولی دفعه بعد تضمین نمیدم بلایی سرت نیارم..

بعداز چند ثانیه چشم گرفتم از اون چشمای متعجب شده خوشکل ..نفسی کشیدم وبوی شیرین عطرشو به ریه هام فرستادم: میتونی بری..

چند قدم عقب رفتم واون بعداز چند لحظه بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...
روی صندلی نشستم با دیدن شکلک حرص داری که پشت دراتاق درآورد لبخندی نشست
رولبام...ماهی کوچولوی چشم خاکستری گستاخ....برازنده اش بود...

...ماهی...

خیلی زودتر از اونچه فکرشو میکردم زمان رفتنمون به ایتالیا رسید..مهران با کمک وکیلش
تمام کارهارو سریع کرده بودند وامروز به مقصد رم پرواز داشتیم...

هیچ فکرش نمیکردم برای یه سفر دوهفته ای ودوری از خانواده ام اینجوری بغض کنم...
پدرو مادرم به علاوه تمام دختر وپسرای فامیل تو برای بدرقه تو فرودگاه جمع بودند..
با اعلام شماره پروازمون با حجمی از بغض رفتم تو بغل مامانم وسفت بغلش کردم...بوی
تنشو عمیق نفس کشیدم...

برای منی که هر لحظه آغوش گرمشو داشتم این دوهفته زیادی،زیاد بود...

مامان هم با بغض گونه هامو بوسید ومن به آغوش امن پدرم پناه بردم:باباجونم...

صدام از بغض بی نهایت میلرزید..پیشونیم محل بوسه پر مهر پدرم شد:مواظب خودت
باش عزیزکم...

فرد بعدی مهرداد بود...داداش گلم که قرار بود بعداز این سفر بریم خواستگاری عشقش..

-مواظب خودت باش ...دلم برات تنگ میشه ماهی قرمزی...

سارینا وتینا رو هم بغل کردم:ماهی یعنی خیلی بی عرضه ای اگه یه کیس فرنگی جور نکنی
برای خودت...

تینا در جواب سارینا گفت: چیکار به کیس فرنگی داره..تواین دوهفته میتونه مخ این پسره
مغرور رو بزنه..

-خانوم آریان لطفا سریعتر..

با صدای سامیار تینا ایشی گفت وهردوشون همزمان دوطرف صورتمو بوسیدن...مطمئنم
دلم برای دیونه بازی ولودگیاشون تنگ میشه..

با پسرعمه ام آرمان وپسرعموم سینا دست دادم و خداحافظی کردم...

سوگل دختر خالمو هم بغل زدم وبالاخره دل کندم از خانواده ام...چمدونمو برداشتم وهمراه
سامیار منتظر مهرانی شدیم که با پدر حرف میزد...چند دقیقه بعد وارد سالن پرواز شدیم
و خانواده ام از دیدم محو شدن...

بعداز انجام کارهای پاس و ویزا به طرف پرنده غول پیکر دست ساز انسان رفتیم..سامیار
ومهران طرف راست وچپم قرار داشتن ومثل دوتا باریگارد ازم محافظت میکردن...

نشستم روی صندلی مشخص ومهران هم کنارم...از پنجره کوچیک هواپیما به بیرون نگاه
کردم واحساس کردم نرفته دلم برای خانواده پر مهرم تنگ شده..تمام تلاشم این بود که
اشکام جلوی مهران نریزه...

حوصله گوش دادن ودیدن کارهای مهماندار رو نداشتم...کمربندمو بستم ونگاهمو به بیرون
حفظ کردم...

هواپیما آروم شروع به حرکت کرد وکم کم سرعت گرفت و...اوج گرفت تو
آسمون...پرید...دور شدم از خانواده ام برای دوهفته ای که اندازه دوقرن برام میگذره...
شکست بغضم واشکام روی گونم راهشو پیدا کردن..

-خانوم آریان؟

صدای مهران بود...میدونستم تمام این مدت داره بهم نگاه میکنه ولی نتونستم خودمو
کنترل وبغضم شکست..

-ماهی خانوم حالت خوبه؟

-خوبم..

تمام سعیمو کردم تا این کلمه از دهنم بیرون اومد...

چند لحظه سکوت و بعدش گرمی دستی رو زیر چوئم حس و سرم چرخید به طرف مهران...

با چشمای پراز اشک نگاهش کردم...

نگاهش به دنبال قطره های اشکم کشیده میشد و دوباره زوم چشمام میشد...

اخمش غلیظ شده بود و فک مربعی شکلش روی هم فشرده...

-چرا گریه میکنی؟

در مقابل این لحن آروم و نگران بی اراده نالیدم: دلم برای مامان و بابام تنگ شد...

مهران....

با دیدن اشکاش که روی گوش خط میکشید اخم کردم...

با دیدن اون اشکا احساس کردم دلم جمع شد و برای اولین بار برای یه دختر نگران شدم
و آروم گفتم: چرا گریه میکنی؟

چونش لرزید و چشمای قشنگش از اشک پر و خالی شد: دلم برای مامان و بابام تنگ شد...

نمیدونستم اسم حسی رو که از این جمله پر بغض و مظلومانه سراغم اومد رو چی بزارم
ولی شدید میل به این پیدا کردم که این دختر مظلوم و با این احساسات رو محکم بغل کنم
و لعنت به منی که دلیل این خواسته ها رو نمیدونستم...

-زود برمیکردیم..تا پلک بهم میزنی این دوهفته گذشته...بعدم میتونیم باهاشون تماس
تصویری بگیریم وببینشون...

ساکت شده به چشم خیره شد وبعداز چند لحظه گره نگاهشو باز کرد...
نفسمو آروم دادم بیرون...این دختر با این نگاهش..با احساساتش که ناشناخته اس..چه
بلایی داره سرم میاره؟؟

.....

ماهی..

بعداز چند دقیقه اشک ریختن روی خودم مسلط شدم واشکامو پاک کردم ونگاه از پنجره
گرفتم که مصادف شد با اعلام اینکه از مرز ایران خارج شدم..

با تفریح به خانومایی نگاه کردم که روسری وشال هاشو از سر برداشتن ومانتو یا
پالتوهاشونم از تن کندم..

انگار که با خروج از مرز ایران دیگه نامحرمی نیست ومحرم ونامحرم بودن فقط برای مرز
ایرانه...

ادعا نمیکنم که منم زیادی در قید محرم ونامحرم بودنم نه .. ولی مثل اینا اینقدر هول
نیستم با احساس نگاه مهران بهش نگاه کردم وبا دیدن نگاه متعجبش یه ابروم رفت
بالا:چیه؟

به خانوما اشاره کرد:شما مثل اینا عمل نمیکنی؟!

خنده ام گرفت از حالتش:چرا ولی به موقعش..

ونگاه گرفتم ازش وهندفریمامو گذاشتم تو گوشام وچشم بستم ...تو پرواز هیچی مثل خواب
نمی چسبید منکه اینجوری بودم..

.....

بعد از چند ساعت پرواز بالاخره هواپیما توی فرودگاه رم فرود اومد بعد از انجام کارامون از فرودگاه خارج شدیم و پا گذاشتیم به شهری که امپراطوری مقدس روم ازش شکل گرفت... شهر مجسمه ها و کلیسا ها... شهر میکل آنژ و داوینچی...

رم شهری که پایتخت کشور پیتزا و پاستاست... رم شهری که شهر مد... ..

سوار تاکسی شدیم و مهران آدرس هتلی که اتاق رزور کرده بود رو داد.. با شوق به بیرون نگاه میکردم... این شهر غرق در نور... که انگشت شمار بودن ساختمونایی که نوکشون مجسمه ای از مشاهیر رم نداشتن. ...

نمای رومی اصیل با سنگ های تراورتن ساختمونا.. همه و همه باعث میشدن برنگشته قصد یه سفر دیگه به این شهر رو داشته باشم...

حتما باید به آبنما یا فواره تروی میرفتم و سکه میانداختم تا حتما دوباره به این شهر عاشقانه برگردم...

با توقف تاکسی روبه روی یه هتل مجلل و بزرگ از ماشین پیاده شدم و همراه دومرد همراهم وارد هتل شدم..

هتی که درست وسط سالن غرق نورش یه مجسمه بزرگ از مرد مشهور شهرشون بود..

کنار سامیار قرار گرفتم: میگم این هتل چند طبقه اس؟

-سی..

یعنی بگم فکم افتاد زمین دروغ گفتم.. ولی دهنم باز موند... ۳۰ طبقه... خدایا ما همین طبقه های اول باشیم.. ولی با اومدن مهران و سوار آسانسور شدن و فشردن طبقه ۱۲ به میله کنار آسانسور چسبیدم..

اینم از شانس من..

-ماهی حالت خوبه؟

هول شده به سامیار نگاه کردم: آره آره چرا بد باشم؟

-آخه حس میکنم رنگ پریده..

-نه..نه خوبم..

آره جون عمم...داشتم از ترس سخته میکردم که با ایستادن آسانسور سریع از آسانسور بیرون پریدم وخنده سامیار رو درآوردم..بی توجه بهش کلید سوئیتمو از مهران گرفتم وبعداز خداحافظی ازشون وارد اتاق شدم ونفس عمیقی کشیدم..ولی دوباره با یادآوری ترسم از آسانسور اونم از طبقه ده به بعد پشت در وا رفتم..یعنی هربار باید آویزون یکدوم از اینا بشم؟؟
ای خدا..

ماهی...

اولین کاری که بعداز رسیدنم انجام دادم یه حمام خستگی درکن بود..بعداز حمام شلوارک مشکی تا یه وجب بالای زانوم رو با یه تاپ بافت درشت زرشکی رنگ پوشیدم...آب موهامو با حوله گرفتم وهمونجور گذاشتم بمونه...

کرم مرطوب کننده اسانس یاسمو هم زدم که صدای در اتاق اومد..صندلای زرشکی رنگمو هم پا زدم ورفتم طرف در..از چشمی به بیرون نگاه کردم... پشتش به در بود ولی از هیکلش میشد فهمید مهران....

نگاهی به لباسام کردم..خوب بودن...

در روباز کردم:بله آقای نریمانی؟

برگشت طرفم: خانوم آریان ما داریم برای شام میریم پایین شماهم بیاین..

-باشه..

-پس فعلا..

وعقب گرد کرد وبه سمت آسانسور رفت... نه خوشم اومد مثل بقیه هیز بازی نیاورد خیره ام بشه...

خواستم در روبندم که با یاد آوری اینکه باید ۱۲ طبقه با پله برم پایین وهنوز با بودن مهران یکم از ترسم میریزه بلند صداش زدم: آقای نریمانی؟

ایستاد وبرگشت طرفم: پله؟

دستامو پیچیدم توهم: میشه وایسین تا منم باهاتون پیام..

-سریع فقط..

شیطونه میگه بیخیالش بشم وپله ها رو گز کنما... پسره بیشعور ...

رفتم داخل اتاقم شلوارکمو با یه شلوار مشکی مخمل عوض کردم وموهامو بافت درشت کردم وانداختم رو شونه چپم... چتری هامم روی پیشونیم ریخته بود.... اسانس کوچی راشمو روی خودم خالی کردم و با زدن یه رژ زرشکی خوش رنگ رضایت دادم وبا برداشتن گوشیم از اتاق رفتم بیرون..

مهران با دیدنم درحالی که داشت با تلفنش حرف میزد به طرف آسانسور رفت..

با بسم الله وصلوات پا گذاشتم داخلش ودوباره چسیدم به میله کنارش..

طبقه چهارم بودیم که مهران صحبتش با مخاطبش که فهمیدم پدرشه تموم شد..

-خانوم آریان؟

سعی کردم عادی باشم ولی میدونستم رنگم پریده: پله؟

-حالتون خوبه؟ رنگتون پریده ها...

با انگشت اشاره ام چتريامو از روی چشمم کنار زدم: نه خوبم...

دست چپشو فرو برد تو جیبش واوون نگاه دوباره یخ شده اشو ازم گرفت: خوبه..

با باز شدن در آسانسور بازم خودمو پرت کردم بیرون که با پوزخند مهران مواجه شدم... خودمو زدم به بی خیالی و رفتم طرف میزی که سامیار رو اونجا رویت کرده بودم...

مثلا خیلی با کلاس داشت روزنامه میخوند... با تخیسی روزنامه رو از زیر دستش کشیدم بیرون: خفه نکنی خودتو از مطالعه؟؟

نگاهش روی بدنم چرخید و دوباره اومد تو چشمم: نه خانوم خوشکله..

با اومدن مهران و نشستنش روی صندلی منم خانومانه نشستم...

با شنیدن سرد مهران نمیدونم چرا احساس کردم منم یخ زدم...

-خانوم آریان بهتره اینجا دست از بچه بازیاتون بردارید..

بچه بازی؟ من فقط یه شوخی خیلی ساده با سامیار کردم.. همین..

اخم کردم و احساس کردم یه چیزی راه گلو مو بست..

-مهران سخت نگیر.. اینجا اینا براشون عادیه..

-میدونم ولی من ترجیح میدم همراهم مثل خودم باشه تا یه بچه دوساله...

داشت زیادی تند میرفت و من برای اولین بار نمیتونستم از خودمو دفاع کنم.. با چیدن غذا ها روی میز فهمیدم سامیار از قبل برای هممون سفارش داده..

یکی از اون غذاهای خوش رنگ و روغن رو برای خودم کشیدم و سعی کردم حواسم از حرفا و کنایه های مهران پرت کنم...

ولی نمیشد...اون فکر میکرد من بچه ام..

بغض هر ثانیه بیشتر به گلوم فشار می آورد..نمیتونستم بشینم و اون مهران احمق احساس پیروزی کنه..

با یه حرکت صندلیمو کشیدم عقب و بلند شدم..بلند شدنی که فقط نگاه متعجب سامیار رو در پی داشت ومهران همچنان با آرامش غذاشو میخورد:کجا میری ماهی؟تو که چیزی نخوردی..

به مهران نگاه کردم:به اندازه کافی خوردم..میرم که یه دفعه پرستیژ تون رو خراب نکنم...

نگاه مهران که بالا اومد وبا اخم روم نشست با قدمای بلندم به طرف پله ها رفتم...

به اتاقم که رسیدم خودمو انداختم روی تخت...لعنتی باید میدونستم مسافرت همراه این پسر سرد واخلمو زهرم میشه...

اولین قطره اشکم که چکید احساس کردم چقدر ضعیف شدم در برابر این پسر..قطره های بعدی پشت سرهم چکیدن...

مهران..

با نگاهم قدمای دختری رو دنبال کردم که بغض تو صداش زیادی واضح بود ومن با کنایه نیش دارم رنجونده بودمش:مهران اینکار چی بود تو کردی؟

خودمو با غدام سرگرم کردم:لازم بود ...

-یعنی چی مهران؟لازم بود همین شب اولی بغض بشونی تو گلوشت؟اونم دختری مثل ماهی که باید فهمیده باشی زیادی حساسه..

با اخم وخشم قاشق چنگالمو رها کردم تو بشقاب و پریدم وسط حرفش:خیلی نگرانشی پاشو برو حالشو خوب کن...

بی درنگ بلند شد وبی هیچ حرفی از میز دور شد..

با بسته شدن در آسانسور تکیه دادم به صندلی و دست کشیدم تو موهام...بازم اون
چشمای خاکستری پراز اشک براق جلوی چشمام ظاهر شدن...

لعنت بهت مهران..حالا سامیار با ماهی تو یه اتاقن..حتی باهم میرن بیرون..چرا خودت
کاری کردی سامیار بره کنار ماهی؟

عصبی شدم..کلافه شدم از این فکرای بی دلیل و سر دلم داد کشیدم:اینا هیچکدوم به من
ربط نداره...هیچ کدوم..ماهی برای من همه نیست..کلافه از جانم بلند شدم و به طرف
خروجی هتل رفتم..

ماهی...

با صدای در با عجله دستی روی گونم کشیدم و اشکامو پاک کردم..هرچند میدونستم نوک
دماغم مثل دماغ دلکا قرمز شده..

با تعللم دوباره صدای در بلند شد اینبار محکمتر و بیشتر..

رفتم پشت در واز چشمی سامیار رو دیدم..

بازم صورتمو تمیز کردم ودر روباز کردم...

-چرا در روباز نمیکنی ماهی؟

اخم کردم از توپیدنش...اگه جوابی به مهران ندادم دلیل بر این نیست که جواب اینم
ندم:دلیلی نمیدیدم در روباز کنم..

از گارد دفاعیم جا خورد ولی سریع تغییر موضع داد:حالت خوبه ماهی؟

با همون اخما دستامو چلیپایی کردم:خوبم..کاری داشتی؟

-از سر میز با حال بد رفتی گفتم پیام بریم بیرون حالت خوب بشه..

-نه حال خوبه...الانم که اجازه بدی میخوام برم بخوابم..

چند لحظه با چشمای خندون نگام کرد ویهو بینیمو گرفت بین دوتا انگشتش وکشید:ماهی
قرمزی درست نیست از مهران پری سرمن خالی کنیا...شب بخیر..

وبرگشت به طرف اتاقش...

روی تختم رها شدم واز پنجره به آسمون ابری رم نگاه کردم..خب نخوام بی منطق باشم از
مهران عصبی بودم سر سامیار خالی کردم واون چه بزرگوارانه با شوخی همه چیو پایان
داد...

گوشیمو برداشتم:سامیار امیدوارم به دل نگرفته باشی حرفامو ...

کلمه send رو لمس کردم و مستقیم نگفتم معذرت میخوام ولی دلم آروم گرفت از این
همین غیر مستقیم گفتن...جوابش یه استیکر خنده بود برام...واینکه ساعت ۹ برای رفتن به
شرکت برم لابی...

بازم نگام چرخید روی آسمون وکم کم پلکام سنگین شد وبه یه خواب آروم رفتم...

با صدای آلارام گوشیم چشم باز کردم درحالی که هنوز مست خواب بودم...چه بد بود که
ساعت بدنم طول میکشید تا با شرایط اینجا عادت کنه...

نشستم روی تخت وکش وقوسی به بدنم دادم...

بعداز چند دقیقه دل کندم از تخت خواب گرمم ووارد سرویس بهداشتی شدم...آبی به
دست وصورتم زدم وبعداز مسواک زدن از سرویس خارج شدم..

تصمیم گرفتم زودتر اون تا برم پایین ویه صبحانه دلچسب بخورم..

شلوار جین چسبون سفیدمو پوشیدم..پالتوی تا بالای زانوی چرممو هم تن کردم ...کلاه
بافت درشت مشکیمو گذاشتم روی سرم کشیدم وتمام موهامو به جز چتریام داخلش
کردم..بوت های بلند مو هم پا زدم واز اتاق رفتم بیرون...

آخرین پله رو هم که طی کردم ایستادم تا نفس چاق کنم...

۱۲ تا طبقه با پله اومدن چیز کمی نیست...

به طرف میز خالی رفتم نشیتم روی صندلی..

منوی صبحانه اشونو نگاه کردم و هوس املت ایتالیایی کردم...

یه غذای ساده ونزدیک به املت خودمون..

بعداز سفارشم با گوشیم سرگرم شدم به پی ام های مامان وبابا..مهرداد..وتینا وسارینا
جواب دادم...

با آوردن صبحانه ام با لذت مشغول خوردن اون املت خوش رنگ ورو شدم...هنوز لقمه ی
سومم از گلوم پایین نرفته بود که صدای سامیار رو شنیدم:هی دخترک سفید برفی..تک
خوری نداریم..

به سامیار واون تیپ رسمی اش نگاه کردم وبعد به مهرانی که مثل همیشه خوش پوش
وبود وکت وشلوار مارک گراد تنش بود:نخواستم پرستیژ وشخصیت بعضیوارو خراب کنم..
نگاه تیزش که نشست روم چشم گرفتم ازش...حقته...

سامیار سریع صندلی کنارمو اشغال کرد...

-اینارو بی خیال املتو بچسب..

وبا ولع مشغول خوردن شد...

مهرانم نشست ویه صبحانه اصیل ایتالیایی سفارش داد..

بعدصبحانه که خداروشکر درسکوت گذشت بلند شدیم وبعداز تمیز کردن دست وصورتمون
از هتل خارج شدیم...

با خوردن سوز سرد به صورتم شالگردنمو بالا کشیدم ودستامو توی جیب پالتوم فرو
کردم:ووی چه سرده..

سامیار با خنده بهم نگاه کرد:بخ نکنی تو؟!!

اخم کردم:سردمه خب..

خندید و جوابی نداد...کلا این بشر کرم داره...با رفتنشون به طرف یه ماشین شاسی بلند
مشکی خیلی شیک دنبالشون رفتم...مهران جلو نشست ومن وسامیار عقب...
با خوش وبشی که به زبان ایتالیایی کردند فهمیدم از همون شرکتی که قراره باهم همکاری
کنیم اومده دنبالمون...

با توقفش جلوی یه ساختمون با نمای رومی اصیل وسنگ تراورتن از ماشین پیاده
شدیم...مثل اینکه اون شرکت همین ساختمون بود...

به دنبال مهران راه افتادم ووارد اون ساختمون زیبا شدیم...

همه به طرف آسانسور رفتیم ومن دوباره فویایی که از طبقه ده به بعد داشتم به سراغم
اومدم..زیرگوش سامیار پرسیدم:طبقه چنده این شرکت؟

-۱۵...

ای خدا چرا اینجا هی برای من میباره...اصلا این فویاست من دارم؟ترس از آسانسور اونم از
ده طبقه به بعد؟

خدایا آبروی منو تو این دوهفته جلوی این دوتا مخلوق عجیب غریبت نبر...

باهاشون سوار آسانسور شدم وطبق معمول چشمام اتوماتیک بسته شد...

با شنیدن طبقه ۱۵ از آسانسور پیاده شدیم ووارد اون شرکت شدیم...

خیلی جالب بود با ورودمون همه کارکنان ایستاده بودند ومطمئن اون مرد چشم آبی که
جلوتر از همه ایستاده بود رئیس این شرکت بزرگ بود..

مهران ورئیس اون شرکت که شنیده بودم پیتر رومانو نام داره به طرف هم اومدن وبهم دست دادن وبعد سامیار ووقتی من جلوی پیتر قرار گرفتم دستشو به طرف دراز کرد وناچارا دستمو گذاشتم داخل دستش وسریع پس کشیدم به ایتالیایی گفتم:چه بانوی زیبایی..

لبخند تصنعی زدم:ممنون پیتر..

از نگاه آبی وخیره اش اصلا خوشم نیومد.. با حرف مهران که میگفت نمیریم برای مذاکره ...دعوت شدیم به اتاق کنفرانس ونشستیم روی صندلی..

مهران وپیتر باهم بحث ومذاکره میکردن وسامیار ومن والبته ادوارد نامی که همراه پیتر بود هم گاهی دخالت میکردیم ونظر میدادیم...

بعداز چند ساعت بحث ومذاکره تصمیم گرفتیم فردا بریم برای بررسی وانجام تحقیقات.... برای خداحافظی ایستادیم وپیتر منو مخاطب قرار داد:خوشحالم که بانوی زیبایی مثل شما با ما همکاری میکنه...

اینبار اخم کردم...زیادی داشت پیش میرفت..

-اوه اخم نکن بانو که فوق العاده میشی..

از این حرفش بی نهایت بوی هوس میداد اخمام غلیظ تر شد واخمای سامیار همیشه خندون ومهران رفت توهم....

مهران سریع با پیتر خداحافظی کرد واز شرکت خارج شدیم..

هرسه سکوت داشتیم واخمامون همچنان توهم بود..

با توقف ماشین روبه روی هتل سریع از ماشین پیاده شدم ووارد هتل شدم...سامیارم پشت سرم:مردک عوضی چه جوری جرئت میکنه با حضور ما اینقدر هیز ماهی رو نگاه کنه..مهران اگه خداحافظی نکرده بودی معلوم نبود چه بلایی سر اون پیتر میاوردم...

حرفای سامیار لبخندنشوند رولبام...

-خداحافظی کردم چون معلوم نبود با اون چشمای هیزش تا دو ثانیه دیگه چیکار میکردم...

لحن پرخشم و محکم مهران لبخندمو عمق بخشید...مهرانم بلده غیرت بازی دربیاره؟
رسیدم به در اتاقم...دلم میخواست برم جاهای دیدنی رم رو ببینم..برگشتم طرفشون..
-آقایون؟

مهران با جدیت و سامیار با لبخند شیطننت آمیزش بهم نگاه کردن:شب بریم گردش؟
با این حرف سامیار کوبید به پیشونیش:آخ که گفتمی..جرئت نمیکردم جلوی این برج
زهرمار(به مهران اشاره کرد)حرف از گردش بزنم که..من هستم..
مهران نگاه جدی ای بهش انداخت که سامیار دوبار گفت:من دیگه از این نگاهات حساب
نمیبرم و قراره با ماهی بریم بگردیم..توهم میای دیگه..پس ساعت ۷ میبینمتون..
و اجازه هیچ حرفی به کسی نداد و با چشمک بامزه ای که بهم زد داخل اتاقش شد و در رو
بست..
مرده بودم از خنده..

با استفهام به مهران نگاه کردم:شما هم میانین؟
-آره میام..

-خوب پس تا ساعت ۷...فعلا...

سری به معنای خدا حافظی تگون داد..ومن وارد اتاق شدم...

با هیجان به فواره تاریخی جلوم نگاه میکردم...فواره تروی..یکی از مکانهای تاریخی رم که
خیلی بازدید کننده توریست داره..این فواره تلفیقی از هنر سنگ و آب و نور...
فضای پشت فواره یه ساختمون دوطبقه با ستون هایی که به سبک قرنתי ساخته شده به
فضای فواره که به صورت نیم دایره ساخته شده پیوند میخوره..

در دوطرف ..وسط..فواره مجسمه هایی قرار داده که نماد هریک از خدایان هستند..
مجسمه وسط خدای اقیانوس هاست که سوار بر ارابه ای با شکوه و دومرد سعی دارند
اسبهای ارابه رو آرام کنند..

مجسمه سمت چپ مجسمه خدای ثروت و دارایی...وبه شکل زن..

مجسمه سمت چپ..خدای درمانگر و تاجی از گل برسر داده..

مجسمه اسبها..که یکی خشمگین که نماد قدرت و خشونت اقیانوس و یکی آرام که نماد
آرامش اقیانوس ...

و در آخر وبالای فواره و آبنا پرچم روم باستان به یادسربازان تراشیده شده.. وکتیبه ای
درباره همین آبنا زیر این پرچم نوشته شده...

توی شب و مخصوصا با نورهایی که اطراف این آبنا روشن شده بود مکان دلنشین و دوست
داشتنی ای رو به وجود آورده بود...

با ذوق برگشتم طرف سامیار و مهران:سکه بندازیم؟

سامیار:معلومه که میندازیم..

وسکه ای داخل دستم گذاشت..

طبق رسم افسانه هرکدوممون سکه ای گرفتیم تو دست راست و پشت به آبنا واز شونه
راست اونو پرت کردیم تو دریاچه...برطبق افسانه های رومی..هرکس سکه ای به داخل ابنا
بندازه خدای قدرت به اونا قدرت، خدای درمانگر به اونا سلامتی و خدای ثروت به اونا ثروت
میده و همچنین خدایان آرزوهاشونو برآورده میکنن...

ناخواگاه چشمم بستم تا آرزو کنم واولین چیزی که جلوی چشمم قرار گرفت دو جفت تیله
ی سیاه رنگی بود که صاحبش کنارم ایستاده بود و سنگینی نگاه پرغرورشو حس میکردم...

ناخواسته، ناخودآگاه آرزوش کردم... صاحب همون دوجفت تيله سیاہ رو... مہران رو ... آرزو کردم...

چشم کہ باز کردم نگاہم گرہ خورد بہ همون سیاہی شب کہ یہ لبخند محو منحنی کوچیکی رو لباس انداختہ بود...

ہردو بعداز چند ثانیہ نگاہ از ہم گرفتیم و بعداز انداختن چندتا عکس سلفی کہ سامیار کلی ادا توشون درآورده بود.. قصد رفتن کردیم..

-کیا موافقن بریم رستوران ایرانی؟

-من..

سامیار پرسید ومنم جواب دادم.. با شیطننت گفت: مہرانم کہ پسر حرف گوش کنیہ ہرجا ما میریم میاد..

در کمال تعجب مہران حرفی نزد وبا همون قدمای کوتاہ و مغرورش کنارمون راہ او مد..

-این یہ نقشہ پلیدی تو سرشہ ماہی... شب میاد ہردو مونو میکشہ.. ببین من کی گفتم...

خندہ ام کہ بلند شد صدای مہرانم دراومد: سامیار چرت نگو یا خودم میبندم اون فکتو...

-اوه اوه خشم مہران اژدہا وارد میشود..

من کہ کلا درحال خندہ بودم: سامیار..

این تشر محکم از طرف مہران بود بہ سامیار: باشہ بابا توہم... یا لا مارو ببر یہ رستوران

ایرانی خوب کہ رودہ بزرگہ رودہ کوچیکہ رو یہ لقمہ کرد...

مہران سری بہ نشونہ تاسف تکون داد ودوبارہ راہ افتاد..

-سَرَم برو برای اون عمہ ی زشت نداشتت تکون بدہ..

با این زمزمہ غلیظا حرصی وزیر لبی سامیار ترکیدم از خندہ...

با لبخندی روی لب و دستای تو پالتو داشتم خیابونا و ساختمونای این موزه بی سقف رو تماشا میکردم و پشت سرم مهران و سامیار میومدن..

ساختمونا با نمای رومی اصیل و سنگ های تراورتن... که اندک بودن اونایی که بالای ساختمون مجسمه ای از معروف های شهرشون نداشت...

نورهای زرد و قرمز اطراف ساختمونا... مردمان خوب و جالبش... همه باعث میشد حالم خوب خوب باشه...

-خانوم آریان از این طرف...

با صدای مهران به طرفشون برگشتم و نگاهمو دادم به رستورانی که بالای ورودیش به انگلیسی نوشته بود "غذای ایرانی میخوای بفرما داخل"

رستورانی که از نما و ورودی اون میشد فهمید زیادی شیک و بزرگه...

اصلا مگه میشه مهران نامی مارو جای بد ببره؟

دم ورودی رستوران توقف کردم که سامیار زودتر از من گفت: بفرمایید ماهی بانو.. lady first...

خندیدم و وارد رستوران شدم... با ورودم انگار که پرت شدم توی زیباترین و عاشقانه ترین فصل سال.. ترکیب رنگهای نارنجی و قرمز و زرد... باعث میشد فکر کنم درست وسط پاییز ایستادم.. با این ترکیب رنگها مطمئن شدم که صاحب این رستوران یه ایرانی اصیله.. دور میز سه نفر نشستیم و وقتی که گارسون اومد مهران ازش خواست منو غذای ایرانی رو برامون بیاره واگه میشه به صاحب رستوران بگه چندتا از ایرانی ها میخوان ایشونو ببینن... بعد از دادن منوهای ایرانی ایستاد تا سفارشاتمونو بگیره..

بدون نگاه کردن به منو غذای مورد علاقه امو که بختیاری بود رو انتخاب کردم و منتظر آقایون شدم...

سامیار هم چند لحظه بعد از من جوجه سفارش داد و مهران هم بختیاری...

به مهران نگاه کردم و نگاه اونم رو روی خودم دیدم...

با صدایی رشته نگاهمون پاره شد..

-به به ببین کیا اینجا...ایرانیان عزیز..

به احترام مرد میانسالی که کنار میزمون ایستاد بلند شدیم ومهران وسامیار باهاش دست دادن وروبوسی...

-خوشحالم که رستوران منو برای صرف غذا انتخاب کردین..

-ترکیب رنگهای اینجا خیلی قشنگه..

لبخندی زد:نظرلطف تونه بانو..با اجازه به ایرانیان دیگه هم سر بزنم...

ومتواضعانه ازمون دور شد...

بعداز خوردن غذامون که خیلی خوشمزه بود وتشکر از صاحب رستوران راهی هتل شدیم...

بعداز رسیدن به هتل وشب بخیری که بهم گفتیم وارد اتاقم شدم وسرم به بالش نرسیده خوابم برد...تفریح خوبی بود...

امروز سومین روزی بود که داخل شرکت داشتیم روی مواد وترکیبشون تحقیق میکردیم وتو این سه روز نگاهای هوس باز پیتر رو به جون خریده بودم..ولی امروز با چسبیدن کامل بدنش بهم به بهانه دیدن ترکیبات دیگه طاقتم طاق شد...

نه من بلکه همراهام طاقت نداشتن..

با آوردن بهونه هرسه تامون زدیم از شرکت بیرون که بازوم اسیر دست مهران شد زل زد تو چشمام وغرید:نمیخوام دیگه بیای شرکت فهمیدی؟دیگه نیا...

اونقدر عصبی وخشن گفت که بی اراده سرمو تکون دادم وبازوم از دستش آزاد شد..

با رسیدن به هتل بی درنگ خودمو پرت کردم داخل اتاقم و در رو بستم...

بغض گلومو گرفته بود..درسته عصبانی بود ولی نباید اینجوری بامن حرف میزد...نباید...مگه تقصیر منه که پیتر اونجور نگام میکنه...

منی که تمام لباسام برای شرکت پوشیده اس و تنها بی حجابیم چتریای روی صورتمه...
بعد از حمام تا شب توی اتاقم موندم و بیرون نرفتم حتی برای شام..جالب هم اینجا بود که نه مهران و نه سامیار سراغی ازم نگرفتن...

پشت پنجره ایستادم و به هوای بارونی نگاه کردم..بارون نم نم میبارید و من عاشق بارون رو به هوس انداخت با برم بیرون...

لباس پوشیدم و بدون چتر از هتل خارج شدم..خواستم به مهران خبر بدم ولی با فکر اینکه زودبرمیگردم بی خبر راهی بیرون شدم...

از پیاده روی سنگ فرش شده کنار هتل شروع به قدم زدن کردم و هندفریامو کردم تو گوشم..

اهنگ هوا بارونیه از علی عبدالمالکی تو گوشم طنین انداخت..

هوا بارونیه حال من خود پریشونیه..

(آره پریشون بودم..از اینکه احساس میکردم به کسی علاقه دارم که به غیراز خودش کسی رو نمیبینه...)

هوا بارونینه حال من همون که میدونیه...

(عبدالمالکی میگفت میدونی ولی من میگم نمیدونی...نه مهران تو حال منو نمیدونی...)

هوا بارونیه قلب من منتظر اونیه...

که خودش باعث این همه گریه وداغونیه...

(آره قلبم منتظرش بود ومن تازه داشتم درک میکردم عمق این علاقه رو....)

هوا بارونیه...

(سرمو گرفتم بالا واجازه دادم قطره های بارون صورتمو نوازش کنه)

بیزارم از پاییزو از تموم روزاش...

(ولی نه ..من از پاییز بیزار نبودم..پاییزه که این علاقه رو گذاشته تو قلبم..)

مخصوصا غروباش...

مخصوصا غروباش...

تنها تو خیابون...

تنها زیر بارون..

گریه میکنم من واسه هردوتامون..

هوا بارونیه حال من خود پریشونیه..

هوا بارونیه حال من همون که میدونیه...

آهنگ تموم شد ومن راه برگشت رو درپیش گرفتم..دستام توی جیبم بود وکم کم خیزی

کلاهم داشت به موهامم سرایت میکرد..

امشب بر خلاف تموم شبای دیگه خیابون تاریک بود ...
با دیدن سه سایه بزرگ تو تاریکی شب یه دفعه دلم ریخت...
من..تنها..تو این شهر غریب..تو این تاریکی شب اینجا چیکار میکردم...
با نزدیک شدنم بهشون صدای یکیشون رو شنیدم که به ایتالیایی گفت:امشبم که جور شد..
احساس کردم کل بدنم از این حرفشون لرزید..
به قدمام سرعت دادم وسعی کردم با بیشترین فاصله از کنارشون رد بشم..
ولی با گیر افتادن دستم داخل دستش یکیشون وگرمای بیش از حد اون دست توی این
سرما فهمیدم با یه جماعت مست طرفم..
-ولم کن..
اونقدر ترسیده بودم که کلمات ایتالیایی وانگلیسی از ذهنم پر کشیده بود..
صورت اون مرد بهم نزدیک شد واون دوتاشون اطرافمو پر کردن...
سعی میکردم دستمو از زیر دستش بکشم بیرون وهمزمان خودمو جمع میکردم تا با اون
دوتا برخورد نداشته باشم..
-زیبایی ..خیلی زیبا...
صدای اون مردی بود که دستم اسیر دستش بود..از بوی الکل حالت تهوع بهم دست داد...
-ولم کن لعنتی...
بغضم ترکیده بود وبا داد اینو گفتم..
انگار با دادم جری تر شد که محکم کوبیدم به دیوار :داد زن خوشکله..فقط یکم حال
میخوایم بکنیم....
بدنم از ترس میلرزید وپاهام از ترس خشک شده بود..

مهران..

ساعت ۸ شب بود واز ظهر تاحالا خبری از ماهی نداشتم..

از اتاق زدم بیرون ورفتم پشت در اتاقش و تقه ای به در زدم...ولی بی جواب موندم...دوباره
وچند باره ولی بازم بی جواب ماندم..

نمیدونم چرا دلم به شور افتاد با جواب ندادن تلفنش. ..

در اتاق سامیار ومحکم زدم ووقتی اونو پشت در دیدم امیدم برای اینکه شاید با اون رفته
باشه بیرون نا امید شد:سامی ،نمیدونی ماهی کجاست؟ نه در اتاقش رو باز میکنه و نه
تلفنشو جواب میده..

-نه نمیدونم..

-میرم پایین شاید پایین باشه...

وبا عجله به طرف آسانسور رفتم. قلبم داشت از سینه میپريد بیرون وقتی از کارکنانش
شنیدم دوساعت پیش رفته بیرون وهنوز برنگشته...

با دو به طرف در رفتم که صدای سامیار رو شنیدم:کجا میری مهران؟

-ماهی دوساعت رفته بیرون...نکنه مشکلی براش پیش اومده باشه...

واز هتل زدم بیرون...

-سامیار برو سمت راست...

وخودم رفتم سمت چپ هتل..تا حالا برای هیچ کس اینقدر پریشون نشده بود...داشتم تو
تاریکی اینطرف واونطرف رو نگاه میکردم که یهو صدایی نظرمو جلب کرد:ولم کن...

چقدر اون صدا شبیه به صدای ماهی بود...دوباره گوش دادم وبعداز چند ثانیه صدای جیغی
شنیدم:ولم کن لعنتی..

خودش بود..صدای ماهی بود..دویدم به سمت صدا و ماهی رو در بدترین وضع در حالی که
یه پسر اونو به دیوار چسبونده بود ولباش در نزدیکی لبای ماهی بود دیدم...

با خشم به طرفش حمله کردم و یقه اش رو گرفتم وکشیدمش عقب وبا مشت افتادم به
جونش:کثافت میخواستی چه غلطی بکنی هان؟میکشمت..

با جنون میزدم تو صورتی که قصد داشت به ماهی من نزدیک بشه...

اون دوتایی که پشت سرش بودن در رفته بودند...

-میکشمت کثافت...میکشمت..

صورتش محل فرود دیوانه وار مشتام بود که یکی با نهایت تلاشش من از روی سینه اش
عقب کشید...

-بسه مهران کشتیش..

برگشتم وتو صورتش داد زدم:اون میخواست ماهی رو ببوسه میفهمی پس باید بمیره..

خواستم دوباره بهش حمله کنم که سامیار جلومو گرفت:مهران حال ماهی مهم تره...

با این حرفش برگشتم سمت ماهی که مظلومانه وهمچنان تکیه به دیوار اشک میریخت..

رفتم طرفش وجلوش ایستادم...با نگرانی به اون چشمای بارونی نگاه کردم:خوبی عزیزم؟

صدای گریه اش بلند شد وخودشو انداخت تو بغلم..حریصانه دستامو دور کمرش پیچیدم...

حس مالیکت که میگفتن همین حسیه که من الان روی ماهی دارم؟؟

-چرا فرار نکردی از دستشون؟

-پاهام..

ترسیده سرش رو آوردم بالا:پاهات چی ماهی؟

-وقتی میترسم قفل میشه..

به چشمای مظلومش نگاه کردم ویه دستمو گذاشتم زیر زانوهایش واون دستمو پشت

گردنش وتو یه حرکت بغلش کردم..

سرشو که گذاشت روی سینه ام آروم شدم..آروم شدم از اینکه دختری که احساسم بهش مثل بقیه نیست روش زیادی حساسم صدمه ای ندیده...آروم شدم وقتای نفسای گرمشو روی گردنم حس کردم..آروم شدم با بوی موهای بارون خوردش..

آروم شدم از وجودش توی آغوشم...

دانای کل...

ماهی تو آغوش مهران میلرزید واشک میریخت..خوشحال بود از اینکه مهران ناجیش شده..خوشحال بود از اینکه تو بغل مردیه که بوی تلخ ادکلنش که حالا با بارون قاطی شد بود آروم توی بینیش میپیچه وآرومش میکنه...آرامشش همین آغوش گرم ومردونه مهران بود....

و مهران لحظه به لحظه دستاش دور ماهی محکم تر حلقه میشد...شاید لحظه عاشقیشون همین لحظه ناب بود..

آروم آروم اومد بارون...

شدیم عاشق زدیم بیرون

اومد نم نم

نشست شبنم

روموهامون...

....مهران...

هق هق آرومش توی سینه ام دلمو جمع میکرد...این دختر با من چه کرده بود؟؟

وارد هتل شدم ویه راست به سمت اتاقم رفتم..وارد اتاقم شدم ودر رو با پا بستم...

آروم گذاشتمش روی تخت که چشم باز کرد..

فاصله کم رو باهاش حفظ کردم...خیره تو چشمای هم....

-مهران؟

بی اراده لب زدم:جانم؟

مکت کرد ودوباره چشماش پراز اشک شد:اگه ...اگه نرسیده بودی..چه..

انگشت اشاره امو گذاشتم روی لباش:ششش..بهش فکر نکن دیگه خب؟

آروم سرشو تگون داد..کلاشو از سرش کشیدم که موهای مشکی رنگش روی بالش
پخش شد وبوش تا اعماق وجودم رفت..دست بردم سمت دکمه ها بارونی اش که دستای
سردش نشست روی دستام..به چشماش که هنوزم پراز ترس بود نگاه کردم:خیس شده
ماهی سرما میخوری..

با مکت دستشو برداشت ومن بارونی شو از تنش کشیدم بیرون وپتو رو کشیدم روی
بدنش:میشه گوشیمو بدی؟

-میخوای چیکار؟

-با مهرداد حرف بزنم...

اخم کردم:نخیر نمیشه..زنگ بزنی همه ماجرا رو بگی دل نگرانسون کنی؟

فقط نگام کرد وچونش از بغض لرزید:ماهی بغض نکن که نمیدونم این حس کوفتی چیه
که با بغض کردنت دلم میخواد دنیا رو روی سر مسبب بغضت خراب کنم..بغض نکن..

واز کنار تخت بلند شدم واز اتاق بیرون رفتم...لعنتی..لعنت به من..به این حس
ناشناخته..به این حسی که نمیدونم چه اسمی روش بزارم...لعنت...

با انگشت سبابه ام چتری های روی صورتش رو کنار زدم وبه چهره آروم مثل فرشته اش
خیره شدم...

ماهی کوچولو....

الان دوساعتی میشد که با قرص آرام بخش خوابیده بود..

دستای کوچولوی ظریفشو گرفتم تو دستام..سفید بود رنگ پوستش مثل برف...

موهای ریخته رو بالش رو تو مشت گرفتم وناخواسته بوش کردم...نرم بود مثل
ابریشم...خوش بو بود مثل عطر گل یاس...

با تقه ای که به در خورد از کنار ماهی بلند شدم:بله؟

سامیار اومد داخل:مهران ،داداشش برای بار سومه که داره زنگ میزنه...نمیخوای حرف
بزنی؟اینجوری بیشتر نگران میشنا...

راست میگفت...سه بار زنگ زدن به دختری که اونقدر براشون عزیزه وجواب ندادنش
مسلمه بدتر از شنیدن اینکه الان حالش خوبه...

گوشی ماهی رو گرفتم وتماس رو وصل کردم:بله؟

-ماهی؟!

نشستم کنار ماهی:مهران هستم آقای آریان..

صدای مضطربش:شمایید مهران خان؟پس ماهی کجاست که شما تلفنشو جواب دادید؟

به صورت غرق خوابش نگاه کردم:خوابه..

-خوابه؟مهران براش اتفاقی افتاده؟چند ساعته دارم از دلهره میمیرم..

-نه..فقط..

پرید وسط حرفم:فقط چی؟طوری شده؟

مکثی کردم وشروع کردم به تعریف ماجرا در آخر پرسیدم:الان من چیکار باید بکنم تا بتونه
پاهشو تکون بده؟

-کمکش کنین تا راه بره وپاهاشو ماساژ بدین..آقا مهران مطمئنن الان حالش خوبه؟ ماهی
دختر حساسیه تا چند روز درگیر همین ماجرا میشه..توروخدا فکرکنین خواهر خودتونه
وهواشو داشته باشین...تنهانش نزارین که خودشو از گریه خفه میکنه..کاش خودم اونجا
بودم..

از جمله آخرش اخم کردم..این جمله یعنی منو قبول نداره..

-وقتی بیدار شد بگید یه زنگ به من بزنه..

-حتما..

-پس خدانگهدار ..

-خداحافظا..

گوشی رو دادم دست سامیار ودرحالی که از اتاق بیرون میرفتم گفتم:چی شد سامیار؟ رفتی
ازش شکایت کنی؟

-آره رفتم فعلا که داخل زندانه..

قهوه ای آماده کردم:خوبه..

فنجون قهوه رو دادم به دست مهرداد:اگه خسته ای برو بخواب...

سکوت کرد وهردو مشغول مزه کردن قهوه امون شدیم...شب پر استرسی رو گذرونده
بودیم...

...ماهی...

با گیجی به اطرافم نگاه کردم و طول کشید تا همه چی یادم بیاد... من الان تو اتاق مهران بودم.. گرمای آغوششو حس کرده بودم و اون پراز نگرانی وقتی صداش زده بودم بهم "جانم" گفته بود...

کلمه ای که شاید بخاطر شرایطم بود ولی احساسات دخترونه ام رو دلخوش کرده بود... روی تخت نشستم و پتو رو کنار زدم و به پاهام نگاه کردم.. پاهایی که بخاطر این شوک زیادی قوی فقط میتونستم انگشتمو تکون بدم...

چشمام پر اشک شد و با مشت کوبیدم روی پام.. لعنتیا شما باعث ضعف منین شماها... با جیغم در اتاق باز شد و مهران پریشون اومد داخل: چی شده ماهی؟

دوباره با مشت کوبیدم روی پاهام: اینا.. اینا که مثل یه تیکه چوب شدن منو ضعیف کردند... اینا باعث شدن نتونم از دست اون ارازل فرار کنم این لعنتیا.. با مشت میکوبیدم روی پاهام و جیغ میزدم و اشک میریختم.. مهران محکم دستامو گرفت تو دستاش: ولم کن مهران.. ولم کن.. وقتی دید حریفم نمیشه از پشت بغلم کرد و دستامو قفل کرد: آروم باش ماهی... اینجوری به خودت صدمه میزنی..

جوابم فقط گریه بود.. نمیدونم چند دقیقه تو آغوشش بودم تا آروم شدم.. -مهرداد زنگ زد..

زمزمه اش زیر گوشم بود..

-مجبور شدم ماجرا رو براش تعریف کنم.. زنگ بزن باهاش حرف بزن..

وگوشی رو گذاشت تو دستم... و بعداز نفس عمیقی که زیر گوشم کشیدم ازم فاصله گرفت...

بی درنگ شماره مهرداد رو لمس کردم...بعد از سه چهارتا بوق صدای نگرانش پیچید
توگوشم: ماهی عزیزم؟

-داداشی؟

صدام از بغض میلرزید..

-جون داداشی؟ خوبی عزیزم؟

اینبار اشکم چکید: نه خوب نیستم..پاهام حرکت نمیکنن مهرداد..دوباره شدن یه تیکه
چوب..

-گریه نکن قربونت بشم، سعی کن باهاش راه بری خب...ماساژش بده تا عضله هات باز
بشن باشه ماهی؟

-باشه..مامان وبابا هم فهمیدن؟

-آره...نتونستم موضوع به این مهمی رو ازشون مخفی کنم..برای فردا هم بلیط گرفتن تا بیان
پیشته..

مثل بچه دو ساله ها بغض کردم دوباره: تو نمیای؟

-نه فداتشم..کار دارم اینجا...مامان وبابا میان واحتمالا برت میگردونن ایران..

-باشه..

-کاری نداری عزیزم؟

-نه..خداحافظ..

-یادت نره گفتم چیکار کنیا..خداحافظ..

تماسم که قطع شد با درد زل زدم به پاهام..وبعداز مکثی دست دراز کردم طرفشون که دوتا
دست قدرتمند جلوشو گرفت: میخوای چیکار کنی ماهی؟

با بغض بهش نگاه کردم: میخوام ماساژشون بدم مهرداد گفت ماساژ بده وراه برو..

به قطره اشکی که رو گونم خط انداخت خیره شد ودوباره نگاهش زوم چشمام شد..

بعداز چند ثانیه از پشت سرم بلند شد ونشست جلوی پاهام وبا دستای قویش شروع کرد به ماساژ دادن پاهام...

ومن خیره اون دستا شدم که با مهارت پاهامو ماساژ میداد..

بعد از چند دقیقه دوتا پاهامو از تخت آویزون کرد وکف پاهام خنکای زمین رو حس کرد...
-دستتو بده بهم وبلند شو..

آروم دوتا دستمو گذاشتم داخل دستاش وبه کمکش ایستادم..

-خوبه ماهی..حالا یه قدم بیا طرفم..

به حرفش گوش دادم وبه سختی پای راستمو بلند کردم وبه جلو گذاشتم...ولی میلنگیدم..لنگ میزدم جلوی کسی که همیشه غدبازی درمیاوردم وبهش میفهموندم که قویم..

با عصبانیت دستاشو پس زدم:نمیخوام کمک کنی..برو بزار به درد خودم بمیرم..

مهران اما فقط نگام کرد ودوباره دستای سردمو گرفت تو حصار دستاش..

-بیا ماهی لجبازی نکن..

-نمیخوام کمکم کنی میفهمی؟ن می خوام..

اینبار اونم با خشم داد زد:بیخود نمیخوای...هرچی من دربرابرت کوتاه میام تو سرکش تر میشی..تا الانشم باید کلی جواب به بابات بدم که چرا مراقبت نبودم..دیگه بزارم با لنگیدنت زمینم بخوری یه جای بدنت صدمه ببینه بیشتر مواخذه بشم..

اشک تو چشمام جمع شد..لعنتی نگران اعتبار خودش جلوی پدرمنه...نه نگران حال خراب من..

-نمیخواه نگران باشی به پدرم میگم تو، تو این بلایی که سر من اومده مقصر نیستی و کوتاهی از خودم بوده..

پسش زدم سعی کردم خودم به تنهایی راه برم ولی این پای سفت شده اجازه نداد و نزدیک بود با صورت زمین بخورم که کشیده شدم تو یه آغوش گرم.. دستامو گذاشتم روی دستاش و سعی حلقه محکم دستاشو باز کنم..

-ولم کن لعنتی.. ولم کن..

زمزمه های زیر لبیم فایده ای نداشت.. مسلما اون پر زورتر از من بود..

-ماهی... چقدر موهات خوش بوئه...

با این حرفش ثابت شدم.. دست از تقلا برداشتم.. حرفش اصلا مناسب موقعیتمون نبود.. هرم گرم نفسش لابه لای موهام پیچید... چشم بستم... کاش فاصله میگرفت ازم... کاش فاصله میگرفت تا این قلب کوفتی آروم بگیره...

به سختی زبونمو پیدا کردم: مهران.. من میخوام برم تو اتاق خودم...

صدای خوش آهنگ و بمشو زیر گوشم شنیدم: همین جا بمون..

ضربان قلبم اونقدر بالا بود که فکر میکردم هر لحظه قراره سینه امو بشکافه و به بیرون بپره.. مهران گفته بود همین جا بمون.. مهران....

-میخوام برم اتاق خودم...

خنده آرومشو زیر گوشم حس کردم: نشد من یه چیزی بگم و تو لجبازی نکنی..

لبخند آرومی زدم که با بغل کردن یهوایی مهران تبدیل به جیغ شد.. اینبار قهقهه ی بلندشو شنیدم..

-نترس ماهی کوچولو..

سرمو با خجالت تو سینه اش قایم کردم: من کوچولو نیستم..

-ولی سرتق ولجهاز وزبون دراز هستی..

موقعیتمو با این حرفاش فراموش کردم...کوبیدم به سینه اش و گفتم: توهّم مغرور و بداخلاق و گوشت تلخی..

وارد سوئیتّم شد بردم داخل اتاق خودم: دیگه چی؟ خجالت نکشیا..

گذاشتم روی تخت و گفتم: حقیقت رو گفتم..

خندید.. برای دومین بار تو این روز خندید و چقدر جذاب تر میشد با این خنده ها...

-خواستی بلند بشی به کمک دیوار راه برو باشه؟

سرمو کج کردم: باشه..

چند ثانیه نگاهش بین چشمام به گردش دراومد و عقب گرد کرد تا بره: مهران..

ایستاد ولی برنگشت طرفم: جانم؟

قلبم با شنیدن این جانم اونم با اون صدای بم و دوست داشتنیِ مردِ دوست داشتنیم محکم کوبید به سینه ام: مامان و بابام قراره فردا بیان رم و اینجوری که مهرباد گفت میخوان منو برگردونن تهران..

ساکت شدم.. سکوتشو ادامه داد.. دست کشید تو موهای خوش حالتش و بالاخره صداشو شنیدم: خوبه... برو منکه اینجا نتونستم به خوبی ازت مواظبت کنم..

و با قدمای بلند از اتاقم رفت بیرون... به جای خالیش خیره شدم چه راحت گفت برو و من چه فکرهای اشتباهی با خودم کرده بودم...

دستمو بند دیوار کردم و بلند شدم.. با لنگ زدن خودم رو به بیرون رسوندم که مامان با دیدنم با عجله اومد طرفم: چرا صدام نکردی عزیزم؟

لبخند تلخی زدم: خودم میام مامان..

دستمو گرفت و با کمکش نشستم روی کاناپه کنار پدرم.. بابا بغلم کرد و روی سرمو بوسید..

سرمو گذاشتم روی شونه های پر قدرتش: وسایلتو جمع کردی عزیزم؟

-اوهمم..

-خوبه ..از اولم نباید اجازه میدادم بیای اینجا..

بابا مشغول ادامه tv دیدن شد ومن ذهنم پر کشید به دیروز...

دیروز مامان وبابا از ایران اومدن..مامان که با دیدنم کلی گریه کرد ... پدر هم به محض ورودش مهران رو کشید یه گوشه وشروع کرد باهاش حرف زدن...نمیدونم چی بهش میگفت که مهران فقط سکوت کرده بود وبا اخم سر به زیر انداخته بود...

وبعداز حرف زدن با مهران جدی بدون هیچ نرمشی گفتم که وسایلمو جمع کنم فردا برمیگردیم تهران..

نتونستم حرفی بزنم وتنها نگاه طولانی به مهرانی انداختم که اونم خیره ام بود...

وامروز..ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه شب پرواز داشتیم..یعنی کمتر از سه ساعت دیگه...

ومن تو این یه روز اصلا مهران رو ندیده بودم...

خیلی زودتر اونچه فکر میکردم وقت رفتنمون به فرودگاه شد..سامیار اومده بود دنبالمون فرودگاه ولی مهران نه..

تا لحظه ای وقت رفتن رو اعلام کنن چشمم به در ورودی فرودگاه بود ولی نا امید شدم از اومدنش..

اصلا چرا بیاد؟

خودش گفت خوبه که دارم میرم..پس مسلمنه که نمیارم..

وقتی هواپیما پرید بغض گلمو گرفتم...من داشتم از شهری میرفتم که توش قلبمو داده بودم به مرد دوست داشتنیم..

مردی که دوستم نداشت...

دانای کل...

با اوج گرفتن هواپیما و دور شدنش از محدوده دیدش از پشت شیشه کنار
رفت...رفت..ماهی به همین سادگی رفت...
دستاشو فرو کرد تو جیب پالتوی چرم مشکی تنش وراه افتاد تا از فرودگاه خارج بشه...
سوار تاکسی فرودگاه شد وگفت که بره هتل...
ماهی کوچولوی دوست داشتنی ازش دور شد. ...
شاید برای یه هفته شایدم برای همیشه....
"مهران"...صدای ملوسش وقتی اسمشو صدا زد تو گوشش اکو شد...
چشمای خاکستری رنگ پر شیطنتش جلوی چشماش ظاهر شد...
نفسشو آه مانند بیرون داد..ماهی درست وقتی رفته بود که احساس میکرد یه چیزایی
سرجاش نیست...احساس میکرد قلبش داره میلرزه..ماهی بعداز بهم زدن معادله های مرد
مغرورمون رفته بود...
واین شروع عشق بود...شروع دلدادگی..شروع عاشقی کردن..عاشقی به سبک حرص
دادن...عاشقی کن...حرصمو درنیار.. از همین لحظه شکل گرفت...

پارت ۴۷...ماهی..

پشت پنجره اتاقم ایستاده بودم و قطرات بارون که روی شیشه میخورد خیره شده بودم... امروز دومین روزیه که از رم برگشتم.. دیروز تینا و سارینا اومده بودن پیشم تا مثلاً متوجه پاهام نباشم ولی بیفایده بود.. من همه ذهنم پیش مردی بود که نمیدونستم داره چیکار میکنه... آخرم سارینا با مسخرگی گفت: هی ماهی قرمزی کجایی؟ نکنه عاشق شدی...؟

حرفی که بعد از زدنش هردوشون خندیدن و نفهمیدن دلم با این خنده اشون جمع شد از بغض...

یعنی عاشقی من اینقدر خنده داره؟!

با کمک عصایی که دوباره از انباری آورده بودیمش بیرون از پشت پنجره فاصله گرفتم و نشستم روی تخت و گوشیمو برداشتم و رفتم تو گالری..

عکسایی که کنار آبنمای تروی گرفته بودیم و خنده محو و جذاب مهران..

تو فکر نمیکنی که یه روزی اینجور عاشق مردی بشم که با دوروز ندیدنش اینهمه دلم تنگ بشه...

دلم برای اون صدای بم و مردونه اش تنگ شده بود...

با بغض دراز کشیدم روی تخت و پتو رو کشیدم روی سرم...

کاش مهرباد چیزی به مامان و بابا نمیگفت و اونا نمیومدن رم... کاش اگه هم اومدن منو برنمی گردوندن...

قطره اشک سمجی رو که از گوشه چشمم چکید رو پاک کردم و سرتقانه خواستم به مهران فکر نکنم و بخوابم که ویبره گوشیم روی عسلی بلند شد.. حتما ساریناس.. چند دفعه زنگ زده و جوابشو ندادم... هنوزم ازش دلخورم به خاطر دیروز...

بدون اینکه به اسم نوشته شده روی ال سی دی گوشی توجه کنم وصل کردم: چیه سارین؟ چند دفعه زنگ میزنی؟ وقتی جواب نمیدم یعنی زنگ نزن دیگه اینو...

-سلام عرض شد بانو..

با شنیدن صدای پشت خط به ضرب نشستم...

مهران..

با کلافگی دستمو فرو کردم تو موهامو کشیدمشون عقب.. فکر نمیکردم نبود اون دختر
گستاخ تا این حد آشفته ام کنه..

سرمو ول کردم روی بالش که بوی یاس پیچید تو بینیم.. بوی موهای ماهی..
هرجا میرفتم.. هرکاری میکردم... ماهی جلوی چشمم بود... ماهی.. حتی باهاش خدا حافظیم
نکردم...

بی اراده دستم دراز شد سمت گوشیم.. به اسم خانوم آریان سیو کرده بودمش... به اسم
ماهی کوچولو تغییرش دادم..

نه... این خوب نیست... ماهی جان.. نه اینم خوب نیست... "عزیز جان"؟؟

دستم نرفت تا تغییرش بدم.. با رضایت لبخند زدم... عزیز جان..

شده بودم مثل پسرای نوجوون که سردرگمن.. نمیدونستم چیکار کنم تا این دلم آروم
بگیره...

ناخواسته شماره اشو لمس کردم.. وگوشی رو گذاشتم روی گوشم...

بعد از چندتا بوق صدای معترضش لبخند روی لبام آورد: چیه سارین؟ چند دفته زنگ
میزنی؟ وقتی جواب نمیدم یعنی زنگ زن دیگه اینو...

پریدم وسط حرفش: سلام عرض شد بانو...

حرفش قطع شد و سکوت طولانی ایجاد شد..

- ماهی داری صدامو؟

-بله..

از روی تخت بلند شدم و پشت پنجره ایستادم.. آسمون هوای باریدن داشت: با ادب شدی خانوم کوچولو...

مکثی کرد و یهو منفجر شد: کوچولو خودتی.. بی ادبم به قول سامیار عمه زشت نداشته.. نتونستم جلوی قهقهه امو بگیرم با این لحن باحالش..

-نزن ما رو خانوم..

-کتک خوردت خوبه..

خندیدم و صدای خنده آرومش رو شنیدم.. دلم آروم شده بود.. و قرص شده بود با شنیدن صدای ملوسش..

-پات بهتر نشده؟

-چرا.. بهتره..

مکث کرد و صدای بغض دارش اخم نشوند بین ابرو هام: با عصا راه میرم مهران...

آرنجمو تکیه دادم به پنجره و با پنجه ام دست کشیدم تومو هام: ماهی خانوم چند روز با عصا راه بری و پاها ت خوب بشن بهتر از اینکه تمام عمرت با عصا راه بری نه؟
-آره..

مکث کردم.. چشم بستم.. ماهی الان بغض داشت و چونه ی ظریفش از بغض میلرزید
حتما...

-اگه وقتی برگشتم تونستی بدون عصا راه بری یه سوپرایز خوب پیش من داری..

-چی؟

خدایا.. چی آفریدی این دختر رو؟ پر حس.. مغرور.. دل نازک.. والبته کنجکاو... تا همین ثانیه پیش بغض داشت و حالا با ذوق میپرسید "چی"..
..

لبخندی زدم: اگه بگم که دیگه سوپرایز نیست..

-بگو دیگه مهران..بگو...بگو..بگو..

البته صفت بچه هم باید به بقیه صفاتش اضافه بشه..

-ماهی نمیگم..حالا هم برو بخواب..شبت خوش..

-مهران خی..

با بدجنسی گوشی رو قطع کردم و به بیرون نگاه کردم...میدونستم الان از اینکار زیادی حرصیه..با دوبار لرزیدن گوشیم بهش نگاه کردم..پی ام داده بود دختره سرتق.."خیلی خلاصه بهت بگم مهران..خیلی بیشعوری"

واستیکر عصبانیت ادامه پی امش بود..

قهقهه ام بلند شد...این دختر محشر بود..

.ماهی..

بعد از تلفن وی پی امی که برای مهران فرستادم با خوشحالی سرمو فرو کردم تو بالش وجیغ زدم..مهران بهم زنگ زده بود ومن...دل عاشق من صدای دوست داشتنیشو شنیده بود..

عصامو دست گرفتم و بلند شدم وبا برداشتن اولین قدم چشمام از تعجب گشاد شدن...باورم نمیشد..پاهام...

پاهام خوب شده بودن ومن دیگه لنگ نمیزدم..باور کردنی نبود..

از خوشحالی جیغ فرا بنفشی کشیدم ومامانمو صدا زدم..چند ثانیه بعد مامان وبابا ومهرداد همزمان در اتاق رو باز کردن:چپشده ماهی؟

بی توجه به لحن نگرانشون با جیغ گفتم:پاهام خوب شدن..ببینین..

وراه رفتم بدون لنگ زدن..واشکم چکید..من میتونستم بدون کمک عصا راه برم واین عالی بود..

به خانواده ام که هرکدومشون چشماشون پراز اشک شده بود نگاه کردم وخودمو پرت کردم تو آغوش مامانم:مامان من خوب شدم...

-الهی فداتشم مامانم مگه قرار بود خوب نشی؟

جوابی ندادم وبه گوشیم نگاه کردم..تماس غافلگیر کننده اش..شوک قوی بود که باعث شده بود دوباره عضله وماهیچه های پام باز بشن..خندیدم با صدا وقهقهه...مهران وتماشش دوباره خوشی رو تو دلم سرازیر کرده بودن...

با داد معترض مهرداد بالاخره از آینه دل کندم وبا برداشتن گوشیم از اتاقم بیرون دویدم..به پایین پله ها که رسیدم رو به مهرداد اخم کرده گفتم:چته تو؟یه زن میخوای بگیریا اینهمه دادوهوار نداره که...

-ماهی قرارمون ساعت هشته الان هفت ونیمه..به نظرت ما نیم ساعته میرسیم اونجا؟

اینبار رو با عصبانیت میگفت..بی خیال خندیدم واز بازوی بابا که با خنده نظاره گرمون آویزون شدم:بابا این پسرت خیلی بداخلاق شده ها...

بابا خندید وسرکرد زیر گوشم:کم حرصش ندادی دردونه..

بدجنسانه خندیدم وسوار ماشین شدیم...

امشب قرار بود بریم خواستگاری تینا ومن برای حرص دادن مهرداد هرچی تونسته بودم کارامو بدون عجله انجام داده بودم ودر آخر دادشو در آورده بودم...

با لرزیدن گوشیم پی ام سارینا رو دیدم:ازت نمیگذرم اگه خواهرشوهر بازی درنیاری برای تینا..

خنده ام گرفت از پیامش... خبر نداره چه نقشه هایی برای حرص دادنشون کشیدم...

با رسیدنمون به خونه اشون مهرداد سر کرد زیر گوشم: ماهی آتیش نسوزونیا..

با شیطنت بهش نگاه کردم: چشم...م...

نگاه ازم گرفت ودستاشو برد سمت آسمون: خدایا عاقبت مارو با این چشم کشدار تو به سر کنه...

ریز ریز خندیدم.. داداشم از همین حالا بهت میگم خدا بهت صبر بده...

با ورودمون به سالنشون مامان ومامانش همدیگرو بغل کردن روبوسی.. منم توسط مادرش به اغوش کشیدم..

-ماشالله چقدر خوشکلی ماهی جان..

لبخندی زدم: نظر لطفتونه...

با لبخند مافوق شیطنت رفتم طرف تینا وبغلش کردم: چه طوری عروس خانوم؟

-ماهی تورو خدا کرم نریزیا... از این برق شیطنت چشمت میتروسم..

ازش فاصله گرفتم وچشمکی بهش زدم: قراره برات خواهر شوهر بازی در بیارم عزیزم

وبا خنده ازشون فاصله گرفتم وجوری نشستم که بین مهرداد وتینا قرار گرفتم.. میتونستم حس کنم هردوشون میخوان سرمو از تنم جدا کنن.. لبخند ملیحی تحویلشون دادم ودرجواب سارینا که پرسیده بود در چه حالین نوشتم: نشستم بینشون سارین..

استیکر خنده فرستاد...

گوشیمو انداختم تو کیفم وگوش سپردم به حرفایی که بین بزرگترا رد و بدل میشد...

طبق رسم هر خواستگاری اول صحبت از وضع اقتصادی و سیاست و گرمی و خنکی هوا بود تا رسیدیم به اصل مطلب..

پدر: خب آقای بهرامی از هرچه بگذریم سخن خواستگاری خوشتره...(نه بابا، پدرم بلده از این مزه ها بریزه؟) آقا پسر منو که میبینی یه دل نه صد دل خاطرخواه دختر شما شده واونجور که شواهد نشون میده این عشق دو طرفه اس..همونجورم که میدونید یه شرکت ساختمون سازی مستقل داره و یه خونه ام تازگیا تو یه برج ۱۰ طبقه خریده برای عروس خانومش..

این شرایط مهرداد منه..درمورد مهریه ام هرچی بگین قبوله..

پدر تینا:والا آقای آریان درمورد مهریه هرچی دخترم بگه همونه...

همه نگاهها روی تینا زوم شد ومن قبل از اینکه تینا شروع به حرف زدن کنه با لبخند به تینای سربه زیر شده نگاه کردم وگفتم:ببخشید اجازه دارم حرف بزنم؟

پدر تینا با مهربونی نگام کرد:بفرمایید دخترم..

با شیطننت به هردوشون نگاه کردم وبا طنز گفتم:برای مهریه اگه موافق باشین براساس مُد به اندازه وزن یه بال پشه طلا بدیم؟!

-ماهی میشه نظر ندی؟

این سخن معترض مهرداد بود...بهش نگاه کردم وابرو انداختم بالا:نچ..

نفسشو با حرص وپر صدا داد بیرون وبادرموندگی نگام کرد..نگاه از مهرداد گرفتم وبه تینا نگاه کردم:نظرت چیه عروس خانوم؟

جوری نگام کرد که فاتحه خودمو خوندم ولی از رو نرفتم:من برای مهریه..

پریدم وسط حرفش:کمه یه بال پشه؟خب باشه یه گونی بال پشه چطوره؟

فقط با چشمایی که ازشون اتیش میبارید نگام کرد خنده امو خوردم:خب باشه یه گونی بال پشه با یه نایلون پوسته پیاز این دیگه خوبه نه؟

حالا جالبی ماجرا این بود خانواده ها داشتن میپوکیدن از خنده ها ولی خودشو نگه داشته بودن..همچنان هردوشون خیره ام بودن که با حالت باحال گفتم:اینم خوب نیست؟ای بابا چه عروس پر توقعی همه از اینا رو قبول میکننا چون مد...

-ماهی میزاری من حرف بزنم یانه؟

اینبار دیگه جیغ زد حرفشو...با جیغش خنده ها ول شد وتینا از خجالت سر به زیر انداخت..

از جام بلند شدم وبا مهربونی صورتشو بوسیدم:ببخشید عزیزم شوخی کردم..

ونشستم سرجام و به پویایی نگاه کردم که با خنده نگام میکرد..

-خب تینا جان بگو نظرت برای مهریه چیه؟

تینا مکثی کرد وبه مهرداد خیره شد:من فقط قلب پراز عشق مهرداد رو میخوام همین..

سکوت قشنگی تو سالن افتاد..به عشق دادم افتخار کردم وبا عشق نگاهش کردم..

بابا بعد از نگاه پر عشقی که عروسش انداخت گفت:اونکه مطمئن باش عزیزم مهرداد من

تمام قلبش مال توهه ولی چون مهریه رسمه سکه میدن من ۲۰۰۰ هزارتا سکه رو

پیشنهاد میدم ودلم میخواد رو حرفم نه نیاری...

تینا سکوت کرد واینبار مامان گفت:خب مثل اینکه حرفی نیست فقط اگه اجازه بدین آقای

بهرامی برن یکم باهم حرف بزنن دختر شیطان من که نشسته بینشون اجازه حرف زدن

نداده بهشون..

با موافقت پدر تینا هردو بلند شدن ورفتن طرف اتاق تینا..

به سارینا که کلی سوال کرده بود پی ام دادم:رفتن تو اتاق از این به بعدش با تو...

ولبخند شیطونی نشست رو لبام..

. تینا...

با ورودمون به اتاق نفسمو پر صدا دادم بیرون و برگشتم سمت مهرداد که با یه لبخند دخترکش نگام میکرد: خیلی ماهی آتیش سوزوندا..

آروم اومد طرفم و دستمو گرفت میون دستای گرمش.. کمی کشیدم جلو و خیره به چشمام گفت: ولی مامانم هوامونو داشت.. انگار میدونست بدجور دلم داره تاپ تاپ میکنه برای تنها بودن با عشقم..

قلبم با تمام توانش خون پمپاژ میکرد تو بدنم ومن احساس میکردم از خجالت گر گرفتم.. دستای مردونه اش دور کمرم حلقه شد و بغلم کرد.. سرشو فرو کرد تو موهام و چندتا نفس عمیق کشید..

-بالاخره بدست آوردم.. مال خودم شدی..

زمزمه اش زیر گوشم حالمو عوض میکرد.. سرمو آورد بالا و خیره شد به چشمام.. و کم کم نگاهش سر خورد روی لبام..

وبعد دوباره برگشت به چشمام: اجازه میدی عزیزم؟

نگاهم بین نگاه عسلی برق دار چشماش چرخید و با بستن پلکام بهش اجازه دادم..

چند ثانیه بعد درست لحظه ای که لبام در نزدیکی فتح شدن توسط لبای مهرداد بود صدای زنگ گوشیم از جا پروندم..

با هول ازش فاصله گرفتم و پنجه هامو فرو کردم تو موهام و رفتم سراغ گوشیم.. با دیدن اسم سارینا... دلم میخواست همین گوشی رو از پهنا فرو کنم تو حلقش.. منکه میدونم همه اش زیر سر ماهیه..

با عصبانیت جواب دادم: هان؟

صدای قهقهه اش هم از عصبانیت کم نکرد: هان چیه عروس جون باید بگی.. بلبلله...

-حرف تو بزن سارین؟

دوباره خندید: چیه بد موقع زنگ زدم؟ وسط ماجرای صحنه دارتون بودین؟

با حسرت گفتم: اگه اجازه میدادی..

دوباره صدای قهقهه اش بلند شد: دختره بی حیا خجالت بکش..

با پیچیدن دست مهرداد دور کمرم پریدم وسط حرفش: سارین به ماهی بگو ماموریتتو به خوبی انجام دادی...

وقطع کردم وتو آغوش مهرداد چرخیدم و سرمو گذاشتم روی سینه اش.. صدای قلبش قشنگترین ملودی زندگیم بود..

-قربونت بشم خانومم..

بی طاقت از این زمزمه پر عشقش روی سینه اشو بوسیدم ومهرداد با بلند کردن سرم لباش نشست روی پیشونیم وطولانی وپر مهر بوسیدم..

به چشمای هم خیره شدیم و مهرداد لب زد: چشیدن لبات باشه برای یه روزی که دوتا مزاحم شیطان علی الخصوص ماهی نباشن دورمون..

با خجالت سر به زیر انداختم که صداشو شنیدم: فدای اون خجالتت بشم من گلم..

صدای تقه در وپشت بندش باز شدن به ضرب در باعث شد از تو بغل مهرداد دربیام..

ماهی با شیطنت به دوتامون نگاه کرد: ببخشید بد موقع اومدم داخل؟ اینبار تقصیر من نیستا بزرگترا گفتن..

با حرص گفتم: آره جون خودت.. تو که راست میگی..

مهرداد دستشو انداخت دور کمرم ومنو کشید طرف خودش: حرص نخور خانومم..

وچه شیرین بود غرق شدن تو اون تا جام عسل پر عشق...

ماهی...

با دیدن اون نگاه های عاشقشون بهم دیگه دست از شیطننت برداشتم واز اتاق اومدم بیرون...خوشبختیشون آرزوم بود..

بعداز اومدن تینا ومهرداد..تاریخ عروسیشون رو برای یه هفته دیگه مشخص کردن و بعداز خوردن شام خوشمزه ای که تمنا خانوم ،مادر تینا تدارک دیده بود از خونه اشون اومدیم بیرون....

همچین که نشستم داخل ماشین مهرداد گوشمو گرفت وداد من بلند شد:حالا دیگه شیطونی میکنی ها؟خانوم منو حرص میدی آره؟که میخواستی پوسته پیاز مهریه اش باشه هان؟
-آی آی کندی گوشمو مهرداد ول کن..مامان...

حالا پیچاره فقط دستش روی گوشم بودا من داشتم شلوغ بازی درمیاوردم...
-مهرداد ول کن گوش بچه رو...

مهرداد نشست سرجاش:حیف حیف که مامانم همین الان گفت که بچه ای وگرنه حسابتو میرسیدم ...

اداشو درآوردم و خودمو انداختم تو بغلش:نری زن بگیری منو فراموش کنیا..عاقبت میکنم اگه اینکار رو بکنی...

بهتر از صدای خنده خانواده ات تو دنیا سراغ داری؟منکه ندارم...

با رسیدنمون به خونه خواب آلود شب بخیری بهشون گفتم وخودمو انداختم تو اتاقم ولباسامو با لباس خوابم عوض کردم وخودمو انداختم روی تخت ودرحالی که خیره بودم به ستاره کوچیک تو آسمون با حرکت نوسانی خوش خواب چشمام بسته شد...

ولی هنوز خواب کامل چشمامو محاصره نکرده بود که گوشیم ویبره رفت...
خواب آلود جواب دادم:بله؟

مکثی از اون طرف شد ومن صدای بهترینمو شنیدم:خواب بودی ماهی؟
-اوهوم...

احساس کردم با این اوهوم گفتم خندید:خب پس مزاحم نمیشم..

-نفرمایید آقای رئیس شما مراحمین..

-تو خوبی؟ چرا اینقدر زود خوابیدی؟

با یادآوری آتیشایی که سوزونده بودم لبخند زدم: آتیش سوزوندم خسته شدم..

با لحنی که پراز خنده بود گفت: کجا؟

-خواستگاری..

سکوت شد.. طولانی..

-مهران پشت خطی؟

-اره.. برو بخواب ماهی خسته ای... شبِت خوش..

و بدون اجازه دادن بهم قطع کرد.. با تعجب به گوشتیم نگاه کردم... وا... این چرا اینقدر دوباره
خشن شد...

شونه بالا انداختم و گوشتیمو انداختم روی عسلی کنار تخت و اینبار غرق خواب شدم...

با پازدن بوتای جیر مشکی رنگ کوتاهم آخرین نگاهم به خودم انداختم... شلوار جین کرمی
رنگ چسبونم با پالتوی چرم کرم قهوه ایم زیادی بهم میومد... شال بافت درشت کرمی
رنگم با شلوارم ست شده بود... آرایشمم مثل همیشه محو و کم رنگ...

لبخندی به ماهی داخل آینه زدم واز اتاقم خارج شدم.. امروز مهران از ایتالیا برمیگشت
ومن باید بهتر از همیشه به چشمش میومدم..

از مامان خدا حافظی کردم واز سالن زدم بیرون.. با ذوق سوار ۲۰۶ سفید رنگ خوشکلم
شدم و راندم به طرف شرکت...

دل تو دلم نبود تا عکس العمل مهران رو وقتی درست راه میرم رو ببینم...

به پیرمرد نگهبان شرکت سلامی دادم و سوار آسانسور شدم... با ورودم به شرکت مستقیم به سمت اتاق مهران رفتم..

-خانوم سالاری هماهنگ کنین..

خانوم سالاری نگاه بدی بهم انداخت: آقای نریمانی فرمودند اگه تشریف آوردین بدون هماهنگی برین داخل..

ابروی بالا انداختم واز میز منشی دور شدم و به سمت در قهوه ای خوشکل اتاقش رفتم... دوتا تقه پشت هم به در زدم ومنتظر اجازه اش شدم..

-بفرمایید..

با لبخند در رو باز کردم ووارد شدم... مثل همیشه پشت دیوار شیشه ای ابستاده بود وبا ورودم برگشت طرفم..

مثل همیشه مغرور و خوشتیپ...

اون کت وشلوار نوک مدادی رنگش با پیراهن خاکستری کمرنگ زیرش..همراه بوی عطر سرو وتلخش که تو اتاق پخش بود ...به اضافه مدل موهای شلوغش...دل هر دختری رو میبرد..

قدمی به طرفم برداشت که به طرفش رفتم ... روبه روی هم وبا فاصله کم ایستادیم..تو چشمای سیاهش نگاه کردم وبا خنده گفتم:سلام جناب رئیس..رسیدن بخیر...

نگاهش بین چشمام چرخید وصدای جدیشو شنیدم:سلام..ممنون..

به پاهام نگاه کرد ودوباره خیره چشمام شد:خوشحالم که پاهات خوب شده..

-نمیشد از سوپرایزی که جناب رئیس وعده اشو داده بودن گذشت ...

احساس کردم چشمای تا الان جدیش خندید برای یه لحظه ولی دوباره جدی شد...

-بهتره بری سرکارت..

وعقب گرد کرد ورفت پشت میز ریاستش..رفتم طرف میزش:نمیخوای بگی سوپرایزت چیه
مهران..؟

مکث کرد وخیره چشمام شد وبعداز چند ثانیه گفت:بهتره الان بری سرکارت..
لبخندی زدم ونشستم روی مبل چرم روبه روش:نمیخوام برم..اول بگو تا برم..
وبا تخیسی نگاهش کردم...

.....

مهران...

از این نگاه پر از شیطننت وسرتقیش کی میتونست بگذره؟من یا اون کسی که رفته بود
خواستگاریش..؟

نگاه گرفتم ازش وخودمو سرگرم مواد وترکیباتشون کردم:برو سرکارت..
-نمیرم..

این لحن پر شیطننت..پراز تخیسی...جلوی اون مردی که نمیشناسمم به کار رفته..
-بگو دیگه مهران..دارم از فضولی میمیرم...

تیز نگاهش کردم وغریدم:خدانکنه..

نگاه خاکستریش متعجب شد ولی به ثانیه نکشید دوباره پراز شیطننت
شد:مهران؟...نمیگی..؟

با کلافگی بلند شدم...مگه میشه آخه این همه ناز تو یه دختر جمع بشه؟نمیشه..ندارد...

پشت شیشه ایستادم:تو جلوی اون پسره هم با همین ناز تو صدات حرف میزدی؟
میشد تعجب رو از تو صداش فهمید:کدوم پسره..؟

-همونی که اومده بود خواستگاریت...

آروم گفتم وجون کندم تا گفتم... حتی فکرشم دردناک بود.. مکث طولانی کرد و جواب داد: آره
دیگه یه جوری باید جذبش میکردم یانه؟

صدای پراز شیطنتش..نگاهی که ندیده میدونستم از شیطنت برق میزنه...همه دل تازه
سُریده ی منو بیشتر می سُروند...!

برگشتم طرفش وبدون نگاه بهش گفتم: برو ماهی..فکر نکنم همسر آینده ات دوست داشته
باشه اینقدر خودمونی با یه مرد غریبه حرف بزنی...

سکوت افتاد تو اتاق ویهو خنده ماهی باعث شد با تعجب نگاهش کنم...

-همسر؟ کدوم همسر؟ بابا ما رفته بودیم خواستگاری برای مهرداد ...

ودوباره غش کرد از خنده روی مبل...

متعجب بهش نگاه کردم...خواستگاری مهرداد بودن؟!..به صورتش که بخاطر خنده قرمز
شده بود نگاه کردم...واحساس کردم از سرخوشی این خبر میخوام محکم بغلش کنم...

با لذت به چشمای آرومش نگاه کردم..ماهی برای من بود..فقط من...

کنارش نشستم وبه پاهاش نگاه کردم:چیکار کردی که به این زودی خوب شدن؟

بامزه بهم نگاه کرد:همسر آینده ام دوست نداره با یه مرد غریبه اینقدر خودمونی حرف
بزنم...!

ودوباره خندید..با لبخند به لبای خوش فرمش نگاه کردم وغرق شدم تو حس خوش خنده
اش..

-اِهم..خب آقای رئیس سوپرایز من چیه؟

-فردا شب بریم بیرون..دریوند..خوبه بانو ماهی؟

با همون خنده رو لباش بهم نگاه کرد:عالیه ..

یکم بهش خیره شدم وبا تقه ای که در خورد وپشت بندش در باز شد از جام بلند شدم:!.ماهی تو کی اومدی دختر؟

سامیار نشست کنار ماهی وروبه من ادامه داد:مهران تو یه خبر به من نباید میدادی؟
اخم کردم:سامیار تو بازم قبل از اینکه من اجازه بدم اومدی داخل..

توجهی به حرفم نکرد وروبه ماهی گفت:چه خبر ماهی جان؟

خودمو روی صندلی رها کردم وبا اخمی غلیظ به سامیار خیره شدم..ماهی جان؟!
سامیار وبرق چشماش موقع دیدن ماهی...ترسی رو میریخت تو دلم...

-ماهی برو سرکارت..بعداز دوهفته اومدیم شرکت کارا عقبه..

وبی توجه به چشمای متعجبش از لحن خشنم سرمو فرو کردم تو لپ تاپم...

بلند شدن رو زیر چشمی دیدم وبعد صدای آرومشو شنیدم:با اجازه..

وصدای کفشایی که تو اتاق طنین انداخت وبعداز چند ثانیه قطع شد...

-مهران این چه طرز صحبت بود؟اینهمه خشن؟

انگشتمو توهم قفل کردم وبا نگاه دوباره سرد شدم گفتم:کاری اشتباهی نکردم..شرکت محل صمیمیت نیست...توهم برگرد سرکارت...

-خدایا کاش میزدی پس کله این پسره چشم سرد بلکه عاشق بشه وغرورش بشکنه...

واز در رفت بیرون..تکیه دادم به صندلی واز ذهنم گذشت خبرنداری عاشق شدم...

..ماهی.

برای امشب آروم وقرار نداشتم...یه شب با مهران به گردش رفتن...واقعا دلنشینه..

شال بافت ریز مشکی رنگو روی سرم انداختم وگوشیمو دست گرفتم تا از اتاق بیرون برم
که دراتاق باز شد وتینا اومد داخل...

مهرداد وتینا از زمانی که خواستگاری رفته بودیم راحت تر شده بود رفت وآمدشون...

-آماده ای ماهی؟

-آره..

-خب بریم..مهران به مهرداد زنگ زد گفت اونجا همدیگرو میبینیم..

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم واز اتاق بیرون رفتیم..دیروز وقتی داشتم نتایج رو
تحویل مهران میدادم ازم شماره مهرداد رو گرفت تا بهش زنگ بزنه بگه که امشب باهم
بریم دربند...مهردادهم قبول کرده بود..

سوار ماشین مهرداد شدیم وراه افتادیم سمت دربند...با رسیدنمون به اونجا مهرداد زنگ زد
وپرسید که کجان ورفتیم کنارشون...

با دیدن مهران اونم کنار دختری که از بازوش آویزون شده بود اخمام رفت توهم..

اون دختر خیلی راحت با سامیار حرف میزد ومیخندید ومهران هم اخم کرده نگاهش
معطوف ما بود...

دلگیر شدم از دیدن اون دختر کنار مهران وبا اخم سربه زیر انداختم ودستامو فرو کردم تو
جیب پالتوم...

روبه روشون ایستادیم ومهرداد باهاشون سلام واحول پرسى کرد ومن دل پیچه گرفتم از
لحن پر عشوه اون دختر..

به سامیار نگاه کردم:سلام سامی خان..چطوری؟

سامیار که لحنم تعجب کرده بود ابرو بالا انداخت:خوبم..تو چطوری ماهی قرمزی؟

"منم خوبی" جواب دادم وبا اخم برگشتم طرف مهران:سلام..

اون هم متقابلا با اخم جوابمو داد:سلام..

همین بود مکالمه طولانیمون..به اون دختری که علاوه بر عشوه زیاد داخل صداس آرایش
غلیظی هم داشت نگاه کردم..

اون هم نگاهم کرد وهمزمان سلام دادیم...

-سارا هستم...

دستمو بی میل گذاشتم تو دستش:ماهی ام وازآشنایت خوشوقتم...

راه افتادیم ومن عقب تر از همشون حرکت کردم...مهران رو با هیکل خوش استایلش کنار
این دختر دیدن درد داشت..خیلی..

سعی کردم حواسمو بدم به آلوچه ولواشک فروشی های کنار جاده..

قدم تند کردم وبازوی مهرداد رو کشیدم:من لواشک ترشی میخوااااام..

مهرداد خندید:باز ما اومدیم دربند وتو لواشک خوردنت شروع شد..

-میخوام دیگه..

بینیمو کشید:باشه آبجی کوچیکه الان میرم میگیرم..

وازمون دور شد..

مشغول حرف زدن با سامیار شدم ولی سنگینی نگاه مهران رو حس میکردم وخودمو زده
بودم به بی توجهی..

با قرار گرفتن سر تینا زیر گوشم حرفمو با سامیار قطع کردم:ماهی..

-بله؟

-چرا مهران اینجوری نگاهت میکنه؟

بدون اینکه به مهران نگاهی بندازم گفتم:چه جوری؟

-انگار که میخواد سرتو از تنت جدا کنه..

با این حرفش به مهران چشم دوختم که با اخم بعد از چند ثانیه نگاه ازم گرفت و مصادف شد با اومدن مهرداد..لواشک رو از دستش گرفتم وبا لذت گذاشتم تو دهنم واز ترشیش چهره بهم کشیدم:وووی چه ترشه..بخور تینا...

با خوردن لواشک و ملچ و ملوچ کردن روی تخت های سنتی نشستیم و مهرداد سفارش قیلون داد..

سارا داشت زیر گوش مهران حرف میزد و مهران بدون هیچ عکس العملی به تخت خیره بود..

با آوردن قیلون سریع یکیشو کشیدم طرف خودم که سامیار خندید:معلومه طرفدار قیلونی..
-آره البته وقتی که پدرم نیست...

تا اومدم سر شلنگ رو تو دهنم بگیرم دستی اونو از زیر دستم بیرون کشید:بهتره شما نکشی ماهی خانوم..

به مهران اخم کرده که با اون چشمای پر حرف نگام میکرد خیره شدم و دست دراز کردم با لجبازی ازش پس بگیرم که با صدای گوشیم دستم وسط راه متوقف شد..
سارینا بود..

-بله سارین؟

-ماهی کجا..

صداش قطع شد از جام بلند شدم و راه رفتم تا جایی که آنتن داد:کجایی شما؟
-اومدیم دربند ..

جیغش رفت هوا:بیشعوووور بی من رفتین نامرداااا..من دارم میام ..

وقطع کرد..خنده ای کردم و برگشتم تا برگردم که با مهران رخ به رخ شدم..

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت و بهم خیره شد..

-فکر نکنم سارا از اومدن شما به اینجا خوشحال باشه...

زل زده تو چشمام گفت: نباشه برام مهم نیست.. تو چرا اینقدر سردی؟

دستامو میگفت.. شونه بالا انداختم: چون که هوا سرده..

همونجور که خیره چشمام بود دستمو آورد بالا ونفس گرمشو ها کرد روی دستم..

-چرا دستکش نپوشیدی؟

مسخ شده گفتم: یادم رفت..

یکی از دستکش های چرمشو درآورد وکرد دستم.. صورتشو روبه روی صورتم قرار داد: تو چرا

امشب اینقدر اخمو شدی ماهی بانو؟

چشم گرفتم ازش: اخمو نیستم که..

فشار خفیفی به دستم داد: چرا هستی که..

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم: اون دختر کیه باهات؟

خیره ونافذ نگام کرد: دختر عممه.. نمیخواستم بیاد ولی شنید وبند شد بهم..

با شنیدن اینکه سارا دختر عمه مهران کمی آرام گرفتم..

-چرا برات مهمه..؟

از این سوال ناگهانیاش جا خوردم وبهش نگاه کردم احساس میکردم چشمای سیاهش برق

میزنه...

هل کرده دستمو روی سینه اش فشار دادم وکمی از خودم دورش کردم: برام مهم نیست

محض اطلاع پرسیدم...

واز کنارش رد شدم که بازومو گرفت تو دستاش :منم اصلا نفهمیدم داری در میری غزال

گریز پا...

وبازومو ول کرد با قدمای بلندم ازش دور شدم وخودمو به مهرداد اینا رسوندم... با رسیدنم

سارینا اینا هم اومدن ومشغول حرف زدن ومعارفه شدیم وسعی کردم اصلا به نگاه خندون

مهران نگاه نکنم... با مخاطب قرار دادن مهران توسط سارینا گوشام تیز شد: شما باید همون کسی باشین که ماهی بهش میگه چشم وحشی دیگه نه؟!

پشت بند حرفش سقلمه محکمی کوبیدم تو پهلوش که اخش در اومد... دختره بوووق تموم حیثیتم رو برد...

با خنده سامیار همه زدن زیر خنده: وای دختر عجب صفتی خیلی بهش میاد... لایک...

وهرهر به خندیدنش ادامه داد... پسره بوزینه... حالا خوبه نگفت تو شرکتم بهش گفتم...

نگاهم که به نگاه پراز خنده مهران گره خورد یکم دلم آروم گرفت وبا لب زدن مهران تمام حرصم دود شد رفت هوا: حرص نخور خانومی...

تو تختم غلت خوردم وسعی کردم بخوابم... ولی نمیشد... یعنی اون چشمها اجازه نمیداد...

موقع خدا حافظی مهران دستمو بین دستاش گرفت و نافذ بهم گفت: اگه فردا احساس کردی خسته ای شرکت نیا...

ومن پرناز خندیده بودم: دیگه اینقدر نازک نارنجی نیستم که با یه گردش چند ساعته خسته بشم که...

مهران مکثی کرد: اینبار حتما دستکشت همراهت باشه لطافت این دستا رو نباید سرما از بین ببره..

وبا یه لبخند محو ازم دور شد وبا ژست مخصوص خودش سوار ماشین شد..

نتیجه این گردش شد یه لنگه دستکش که از مهران پیشم جاموند ومن مثل شی گرانبها توی صندوقچه ام قایمش کرده بود..

شی ای که بوی مهرانو میداد..

از روی تخت بلند شدم و آرشاپمو دورم پیچیدم و وارد بالکن اتاقم شدم.. هوا بوی نم بارون رو میداد.. نفس عمیقم با افتادن یه قطره روی صورتم با لبخند همراه شد.. بارون شروع به بارش کرد..

با ذوق از پله های بالکن پایین رفتم و زیر بارون ایستادم.. دستامو اطرافم باز کردم و یه دور دور خودم چرخ زدم... این بارون وزیباییش برای منی که عشق ناب رو تو سینه ام داشتم زیباتر شده بود...

.....

عطسه ی دیگه ای کردم که نتیجه زیر بارون موندن بود وبا برداشتن برگه نتایجم از صندلی بلند شدم از تارا خداحافظی کردم واز سالن خارج شدم که به سامیار خوردم.. اینروزا زیادی دور وبرم بود..

-داری میری ماهی؟

عطسه ای کردم: آره..

واز کنارش گذشتم وبه طرف اتاق مهران رفتم.. تقه ای به در زدم که صداشو شنیدم: بیاتو ماهی..

با تعجب داخل شدم: از کجا فهمیدی منم؟

به صندلی ریاستش تکیه داد: از در زدنت خانوم کوچولو..

برگه رو گذاشتم روی میزش و قبل از صحبت‌م عطسه ای کردم: من برم؟

وعطسه ای دوباره.. از روی صندلیش بلند شد و روبه روم ایستاد... خیره شد تو چشمام: تو سرماخوردی نه؟

چشم گرفتم ازش ویه قدم دور شدم: نه.. آلرژی..

با این حرفم اخم مهمون صورتش شد و غریب: از دروغ بدم میاد ماهی.. تو سرما خوردی و چرا اومدی شرکت..؟

سرمو کج کردم وبا مظلومیت گفتم: خب، تو خونه حوصله ام میسُرید...

نگاه خیره اشو با تاخیر ازم گرفت... با دیدن وضعیت سفید سریع کارت دعوت رو از تو کیفم درآورد و گرفت سمتش: بفرمایید جناب رئیس..

نگاهش از لفظی که تازگیا خیلی براش کار میبرد خندید.. دست دراز کرد و کارت رو ازم گرفت: پس فردا شب عروسی مهرداد خوشحال میشیم تشریف بیارید..

نگاهش از کارت گرفت و دوخت به چشمام: توهم خوشحالی میشی؟

بی معطلی جواب دادم: معلومه..

لبخند محوی لباشو کش داد: پس حتما میام..

برای چند لحظه خیره هم دیگه شدیم که من یهو جیغ زدم: ای وایایای داشت یادم میرفت.. من فردا شرکت نمیام..

اینو گفتم ویه لبخند عریض زدم.. مهران کارت رو گذاشت روی میزش و دست به سینه به بهش تکیه داد: چرا؟

قدمی به جلو برداشتم: معلومه دیگه عروسی داداشمه میخوام برم لباس بگیرم واز اینکارای دخترانه دیگه..

-با این حالت؟

متعجب پرسیدم: کدوم حال؟

-سرماخوردگیت..

-من تنها که نمیرم سارینام باهامه..

با بلند شدن صدای گوشیم چشم از مهران گرفتم....افتادن تصویر سارینا لبخند آورد رو لبام
..چه حلالزاده...

-بله سارین؟

-الهی که بی سارین بشی تو...کجایی دو ساعته منو کاشتی دم خونمون..

از یادآوری اینکه قرار بود بعد از کارم برم دنبالش چشمم روی هم فشار دادم: اخ یادم رفت
تا ۵ دقیقه دیگه اونجام..

-جرئت دا..

ارتباط رو قطع کردم تا نشنوم تهدیداشو وهول رو به مهران گفتم: پس من فردا نمیام.. شما
زحمت بکش و تشریف بیار عروسی داداشم.. خدا حافظ...

وبا قدمای بلندم ازش دور شدم واز اتاق رفتم بیرون...

.....

-ماهی تورو جون عمه ات یه دو مین بشین..بابا پاهام تاول زد...

به سارینا واون قیافه آویزونش نگاه کردم..آخی..دلم براش سوخت و اجازه دادم بعد از سه
ساعت این پاساژ اون پاساژ رفتن یه کوچولو استراحت کنه...

امروز اومده بودم تا لباس بگیریم وبا دونستن اینکه مهرانم توجشن هست وسواسم برای
خرید لباس بیشتر شده بود...

بعد از اینکه یه آبمیوه کردم تو حلقش مجبوری بلند شد ورفتم آخرین طبقه پاساژ...

با ناامیدی رفتم سراغ آخرین مغازه که با دیدن لباسی چشمام برق زد...
یه لباس حریر بلند که بندیلکای طلایی رو شونه اش میخورد...دامنش از بس تور روی تور
کار شده بود یکم پف داشت ویه دنباله کوتاه..
روی سینه هم از سنگای طلایی کار شده بود..
با رضایت رفتم داخل ولز فروشنده خواستم تا اون لباس رو برام بیاره..
با پوشیدنش به انتخابم مطمئن شدم ووقتی که سارینا مهر تایید رو زد همون لباس رو
گرفتم...
بعداز یه خرید کفش مجلسی پاشنه ۷سانتی طلایی رنگ به یه کافه رفتیم و بعداز خوردن
یه ناهار خوب راهی خونه شدیم...
دل بی نهایت میخواست فردا شب خیلی زود برسه...

با نگاهی به آینه لبخند نشست رو لبام...آرایش محو ودخترنم زیادی به صورت ولباسم
میومد...موهام فر ریز ودرشت باهم بود ونصفش روی شونم ریخته بود ونصفه دیگه به
صورت خیلی زیبایی جمع شده بود...خط چشم مشکی رنگم درشتی چشممو بیشتر
میکرد..سایه محو طلایی مشکی هم به چشمام جلوه بیشتری میداد....
بعداز تشکر از خانوم آرایشگر از آرایشگاه بیرون اومدم وسوار ماشینم شدم...
با رسیدن به باغ خودمو سریع به اتاق رسوندم ودرحالی که دکمه های مانتومو باز میکردم با
احتیاط کاور لباسمو از کمد بیرون آوردم وروی تخت گذاشتمش..
بعداز پوشیدن لباسم جلوی آینه قرار گرفتم وبا دیدن خودم لبام به لبخند رضایت باز شد..
کفشای طلایی رنگم پوشیدم واز اتاق رفتم بیرون..

جشن تو باغ خونه برگزار میشد و تقریباً میشد گفت همه مهمونامون رسیده بودند..به طرف حلقه دختر و پسرای فامیل رفتم و اولین کسی که متوجهم شد سارینا بود:وای ماهی خیلی قشنگ شدی...

از تعریفش لبخند زدم و مشغول حرف زدن با بقیه شدم..

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که زمزمه شیطننت بار سارینا زیر گوشم شروع شد:ماهی میگم آقاتون اینا اومدن..

وبا ابرو و یه خنده پر شیطننت به در ورودی اشاره زد...

به همون طرفی که گفت نگاه کردم واحساس کردم با دیدنش نفسم تو سینه حبس شد..

مرد جذابِ اخموی من با اون کت شلوار مشکی و پیراهن خاکستری جذبش همراه کراوات خاکستری مشکی اش و کفشای کلاسیک مشکی براقش جذاب تر از همیشه قدم برمیداشت...

با قدمای کوتاه و پرنازم به طرفش قدم برداشتم و وقتی تو دو قدمیشتون رسیدم ایستادم..برق تحسین رو میتونستم تو نگاه خیره مهران ببینم..

-سلام..خوش اومدین..

زودتر از مهران،سامیار همراهش جواب داد:سلام به روی ماهت..چقدر خوشکل شدی تو دختر...

برای اولین بار از تعریف سامیار خوشم نیومد چون که اخم مهران رو در پی داشت...

با تاخیر صدای مهران رو شنیدم:سلام...ممنون...

صداش دوباره سرد و خشن شده بود..با دلخوری چشم گرفتم ازش و دستمو دراز کردم به سمت جایی که برای مهمونای ویژه امون بود. ..

-بفرمایید از این طرف..

و خودم پیش قدم شدم برای راهنمایی‌شون..روی صندلی روکش سفید که با یه پایون قرمز پشتش تزیین شده بود نشستن صدای جیغ و سوت بلند شد و من با عجله ازشون دور شدم و به ورودی مهرداد و تینا رفتم و با دیدنشون مثل دوتا فرشته کنارهم اشک توچشمام جمع شد...مهرداد با اون کت و شلوار سفید مشکی و تینا با اون لباس پف پفی صدفی رنگ زیادی بهم میومدن..

تینای عزیزم با اون آرایش ملیحش و لبخند آرامش بخش روی لباش از هروقتی خواستنی تر شده بود...

با نشستنشون در جایگاه مخصوصشون جوونا به رقص پرداختند و من و سارینا رفتیم بالا.. اول از همه رفتم تو بغل مهرداد و گونشو بوسیدم:خیلی خوشتیپ شدی داداشی..مبارکت باشه..

پیشونیمو پر مهر بوسید:ممنونم عزیزدلم..

بعدش تینا رو کشیدم تو بغلم:مثل ماه شدی تینا..

با مزه پلک زد:ماه بودم..

خندیدم:هنوزم خودشیفته ای..

مهرداد دستشو دور کمر تینا حلقه کرد:خانوم من باید خود شیفته باشه..

هر چهارتایمون خندیدم و تنه‌اشون گذاشتم با باهم حرف بزنین...

رفتم طرف میز که بشینم ولی سارین هنوز ننشسته دستمو گرفت و به پیست رقص کشوندم و من قشنگترین رقصمو برای مهردادم به نمایش گذاشتم...بعداز چندتا آهنگ که به اجبار سارینا رقصیدم دی جی خواست تا عروس داماد و زوج ها برن برای رقص تانگو...سارینا که از خدا خواسته دست سامیار رو گرفت که برقصن..منم که بدون پاتر بودم با لب و لوجه ای آویزون نشستم و پرتقالی از توی سبد میوه برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم که حضور کسی رو کنارم حس کردم..پویا بود ...برادر تینا...به همراه شایان..

با دیدن شایان متعجب نگاهش کردم..پویا نشست و شایان هم...

با اون لبخند محو نشدنی از روی لبش گفت: خوشحالم که میبینمت ماهی جان..
-شما.. اینجا؟

دستاشو توی هم قلاب کرد: پسر دایی تینام..

با اخم نگاه گرفتم ازش و آخرین پوسته پرتقال رو هم کندم که صداشو شنیدم: افتخار رقص
رو میدی ماهی جان؟

با اخم نگاهش کردم.. بی ماهی جان بشی تو پسره پرو..

دهن باز کردم تا جوابشو بدم که با شنیدن صدای پر خشم مهران نگاهمو دوختم
بهش: ایشون این قول رو به من دادن آقای تهرانی..

ودستشو به طرفم دراز کرد وبا همون خشم عجیب غریب غرید: افتخار میدین بانو؟
اصلا مگه میشد در برابر این همه خشم نه گفت.. دستمو گذاشتم توی دستش و بلند شدم
ومهران منو به سمت پیست رقص کشید...

روبه روش ایستادم ومهران دستشو دور کمرم حلقه کرد ومنو محکم کشید طرف
خودش.. آخم از اینهمه خوشونتش در اومد..

با اخم به چشمای آروم شده اش نگاه کردم: چته مهران؟ درد گرفت کمرم..

خیره شد به چشمام: توقع داری بین دوتا پسر بینمت وآروم باشم؟

-اونا غریبه نبودن.. پویا برادر عروسمون بود وشایان رو..

با فشاری که به پهلوم وارد کرد حرفم تو دهنم موند وچهره بهم کشیدم وصدای عصبیشو
زیر گوشم شنیدم: بهتر نیست مردا رو با اسم کوچیک صدا نکنی؟

با درد به چشمای سیاهش که پراز خشم بود نگاه کردم.. دلیل این همه خوشونتشو درک
نمیکردم.. میتونست همه اینارو ملایم تر بگه.. سرتق بازیم گل کرد وزل زده به چشماش
گفتم: من همه مردا رو با اسم کوچیک صدا میکنم..

برق خشم رو تو چشماش دیدم وپشیمون شدم از حرفم..ایستاد و مچ دستمو گرفت بین
دستش واز پیست کشیدم بیرون وچقدر خوب بود که فضا تاریک بود وکسی چیزی
نمیدید...

.....

نمیدونم مقصدش کجا بود فقط میدیدم که داره لابه لای درخت ها راه میره ومنو دنبال
خودش میکشه..

دستمو پس کشید وایستادم...مهرانم با اخم ایستاد ومن غریدم:کجا میریم؟
-لازمه حرف بزнім..

دستمو به کمرم زدم:هیچ میفهمی چی میگی مهران؟عروسی داداشمه ها..
با یه حرکت خم شد ودوباره مچ دستمو گرفت وبازم شروع کرد به کشیدنم..دیگه هرچی
تلاش کردم تا دستمو پس بکشم نتونستم...

اونقدر محکم گرفته بود که احساس میکردم استخوانهام صداشو دراومده..
بعداز چند لحظه دستمو یهو کشید وکمرمو به یه درخت تکیه داد..دست راستش سمت
راست سرم قرار گرفت وفاصله اش باهام شد اندازه یه بند انگشت..
به دستش که کنار صورتمو بود نگاه کردم ونگامو دادم به چشماش که حالا آروم شده بود
...البته اندکی..

زمزمه کردم:خب چی میخواستی بگی من آماده ام..

نگاهش روی صورتم چرخید ودراخر روی چشمام زوم شد:جدا؟

خیره تو چشمای خوش رنگش سرمو تکون دادم..

مهران بدون اینکه چشم ازم بگیره دست چپشو هم گذاشت کنار سرم وفاصله بینمون رو به صفر رسوند..

پیشونیش چسبید روی پیشونیم وصدای بمش توی گوشم طنین انداخت:دیگه هیچوقت هیچ مردی رو به اسم صدا نزن باشه ماهی؟

لحظه ای سکوت کردم وبعدهش دستامو روی سینش گذاشتم وهولش دادم...کمی ارم فاصله گرفت ومن نتونستم بازم چشماشو ببینم..

-حتی تو رو؟

پشت دستشو نوازش گونه کشید روی گونم:نه..فقط منو باید با اسم صدا کنی..فقط منو..

میخواستم اذیتش کنم پرسیدم:حتی مهرباد رو هم صدا نزنم؟

دستش لغزید بین موهام:با من بازی نکن ماهی...

-سامیار رو که دیگه میتونم؟

موهام بین انگشتاش چنگ زده شد...نه خیلی که سرم درد بگیره..اخماش غلیظ شد:ماهی..

دلم میخواست نیشمو تا نا کجا آباد بازم کنم وقهقهه بزنم از حرص تو صداش..از تشر زندنش..ولی لبامو کشیدم تو دهنم تا خنده امو قورت بدم...

نگاه مهرانم چرخید روی لبام وبعداز چند ثانیه دستش درست زیر لبم قرار گرفت وکمی لبم رو به پایین کشید...اینکارش باعث شد لبم از زیر دندونام بیرون بیاد وبه حالت عادی برگرده...

نگاهش همچنان روی لبام مونده بود و این نگاه خیره باعث میشد تمام تنم گر بگیره... انگشت شصتش که روی لبم قرار گرفت و آروم و نوازش گونه دورش کشیده شد باعث شد چشمام بسته بشه و نفسم تو سینه حبس...

دلم میخواست هرچی زودتر از این موقعیت فرار کنم... با برداشتن دستش چشمای منم باز شد و بدون نگاه کردن به مهران گفتم: من.. من باید برم... ممکنه مامان و بابا نگران بشن...

واز زیر دستش رد شدم و به طرف باغ حرکت کردم... ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم دستاش دور کمرم حلقه شد و من دوباره تو آغوشش گیر افتادم..

لباشو زیر گوشم حس کردم و بعدش صداش پیچید تو گوشم: ماهی با هیچ پسری حتی اقوامت حق نداری برقصی... میفهمی هیچ پسری...

دلم میخواست برمیگشتم و ازش میپرسیدم چرا.. چرا اینقدر روی پسرا حساسی؟ دلیلش چیه... ولی اونقدر از این نزدیکیش حالم بد بود که فقط سرمو تکیون دادم.. نفس عمیقی توی موهام کشید: خوبه.. خیلی خوبه...

با مکث حصار دستاشو باز کرد و من مثل یه پرنده از قفس آزاد شده سریع از اونجا فاصله گرفتم...

با رسیدنم به باغ بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم به طرف میزی که سارینا و سوگل نشسته بودن رفتم و صندلی کنار سارینا رو بیرون کشیدم و نشستم...

دستمو روی گونم گذاشتم... گونه های داغم و دست سردم تضاد جالبی داشت...

- ماهی خوبی؟

گیج به سوگل نگاه کردم و هول شده جواب دادم: آره آره..

با صدای سارینا نگاهم به طرفش کشیده شد... با چشمای ریز شده پرسید: مطمئنی؟!

لب باز کردم تا جوابشو بدم که دستم تو دست مردونه ای گرفته شد... به صاحب اون دست نگاه کردم... آرمان بود ... پسر عمم: کجایی ماهی؟ کلی دنبالت گشتم پاشو بریم برقصیم...

وپشت بندش بدون دادن اجازه ای برای حرف زدن دستمو کشید...

اونقدر کارش ناگهانی بود که نتونستم مقاومتی در برابرش داشته باشم...

نگاهم چرخید سمت میزی که مهران نشسته بود و از این فاصله دور تونستم عصبی وخشمگین بودنشو تشخیص بدم...

با قرار گرفتنم تو پیست و خالی شدن پیست با اعلام دی جی یکباره فرصت مخالفت ازم گرفته شد..

من و آرمان پاتنر خوبی برای رقص ساده والبته تماشایی دو نفره بودیم...

با شروع آهنگ چشم گرفتم از مهرانی که با عصبانیت از پشت میزش بلند شد و قدم بردلشت به سمت خروجی باغ ولی با روبه رو شدن با پدر مجبور شد دوباره پشت میزش بشینه...

همزمان با آرمان رقصمو شروع کردم... تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم ونمیتونستم هیچ کاری انجام بدم...

.....

مهران..

با عصبانیت به دست ماهی که تو دست پسری به اسم آرمان قرار گرفته بود نگاه کردم.. و نگاهم سُر خورد به چشمای ماهی.. نگاهش به سمتم بود... لعنتی همین چند مین پیش بهت گفتم باهیچکس حق نداری برقصی..

با اعلام دی جی که پیست رو خالی کنن فهمیدم ماهی و رقص زیادی پر نازش قراره در معرض دید همه باشه... دلم میخواست میتونستم اون پسر رو از روی زمین محوش میکردم...

با خشم از روی صندلیم بلند شدم... بهتر بود اینجا نباشم تا جلوگیری بشه از اتفاقات بدی که احتمال داشت اتفاق بیفته..

به صدا زندای سامیار توجهی نکردم و چشم گرفتم از ماهی ...

اولین قدم رو که برداشتم پدر ماهی روبه روم قرار گرفت: بفرمایید بنشینید آقای نریمانی... هنوز مراسم تموم نشده که.. بفرمایید بنشینید یه گپی بزنیم..

در مقابل این همه تعارف نمیشد "نه" گفتم.. روی صندلیم نشستم و دستمو کلافه کشیدم تومو هام: کلافه به نظر میرسی مهران جان... از پذیرانی و مراسم راضی نیستی؟

در جوابش گفتم: نه آقای آریان همه چیز به نحو احسنه..

لبخندی زد: خوبه.. راستی مهران جان من یه عذر خواهی بابت تندخویییم در هتل رم بهت بدهکارم..

سریع گفتم: این چه حرفیه آقای آریان... من به شما حق میدم...

-به هر حال من عذر میخوام بابت رفتار تندم... اینو بزارین به پای اینکه ماهی عزیز کرده منه..

-بله گفتم که...

با صدای جیغ و دست نگاهم از آقای آریان گرفته شد و به پیست رقص کشیده شد و با دیدن ماهی درست تو بغل آرمان و خنده رو لباس حرفم تو دهنم ماسید...

هر دو دستم از عصبانیت مشت شد... ماهی و رقص پرنازش.. نگاه برق دار آرمان... از هیچ کدوم از اینا نمیتونستم بگذرم.. نمیتونستم نا دیده اش بگیرم...

با تموم شدن رقصشون آرمان با خنده دستشو دور کمرم ماهی حلقه کرد.. درست همونجایی که من حلقه کرده بود دستامو...

کشیدش جلو...

بانگستن لبای آرمان روی پیشونی ماهی احساس کردم تمام بدنم یخ زد و خون تو بدنم خشکید...

مهران..

با عصبانیت به دست ماهی که تو دست پسری به اسم آرمان قرار گرفته بود نگاه کردم.. و نگاهم سُر خورد به چشمای ماهی.. نگاهش به سمتم بود... لعنتی همین چند مین پیش بهت گفتم باهیچکس حق نداری برقصی..

با اعلام دی جی که پیست رو خالی کنن فهمیدم ماهی و رقص زیادی پر نازش قراره در معرض دید همه باشه... دلم میخواست میتونستم اون پسر رو از روی زمین محوش می کردم...

با خشم از روی صندلیم بلند شدم... بهتر بود اینجا نباشم تا جلوگیری بشه از اتفاقات بدی که احتمال داشت اتفاق بیفته..

به صدا زدناى سامیار توجهی نکردم و چشم گرفتم از ماهی ...

اولین قدم رو که برداشتم پدر ماهی روبه روم قرار گرفت: بفرمایید بنشینید آقای نریمانی... هنوز مراسم تموم نشده که.. بفرمایید بنشینید یه گپی بزنیم..

در مقابل این همه تعارف نمیشد "نه" گفت.. روی صندلیم نشستم و دستمو کلافه کشیدم تومو هام: کلافه به نظر میرسی مهران جان... از پذیرانی و مراسم راضی نیستی؟
در جوابش گفتم: نه آقای آریان همه چیز به نحو احسنه..

لبخندی زد: خوبه.. راستی مهران جان من یه عذر خواهی بابت تندخویییم در هتل رم بهت بدهکارم..

سریع گفتم: این چه حرفیه آقای آریان ... من به شما حق میدم...

-به هرحال من عذر میخوام بابت رفتار تندم...اینو بزارین به پای اینکه ماهی عزیزکرده منه..

-بله گفتم که...

با صدای جیغ و دست نگاهم از آقای آریان گرفته شد و به پیست رقص کشیده شد وبا دیدن ماهی درست تو بغل آرمان وخنده رو لباش حرفم تو دهنم ماسید...

هر دو دستم از عصبانیت مشت شد...ماهی ورقص پرنارش..نگاه برق دار آرمان...از هیچ کدوم از اینا نمیتونستم بگذرم..نمیتونستم نا دیده اش بگیرم...

با تموم شدن رقصشون آرمان با خنده دستشو دور کمرم ماهی حلقه کرد ..درست همونجایی که من حلقه کرده بود دستامو...

کشیدش جلو...

باننشستن لبای آرمان روی پیشونی ماهی احساس کردم تمام بدنم یخ زد وخون تو بدنم خشکید...

ماهی...

بعد از اینکه رقصمون تموم شد آرمان بغلم کرد بوسیدم:خسته نباشی ماهی گلی..عالی بودی...

لبخند مصنوعی زدم:توهم خسته نباشی..وعالی بودی مثل همیشه خوشحالم که رقصمو خراب نکردی..

به حرف شیطننت دارم خندید وانگشت سبابه اشو زد روی بینیم:شیطون..

از تو بغلش دراومدم و به طرف میزمون رفتم..دلم نمیخواست به مهران نگاه کنم..اون یه چیزی از من خواسته بود ومن نتونسته بودم انجامش بدم...

ناخواسته بغض کرده بودم وبا دستبندم بازی میکردم:هی ...ماهی..چته؟

به سارینا نگاه کردم وسرمو بالا انداختم..یعنی هیچی نیست..

سارینا چند لحظه تو سکوت نگام کرد وبدون گفتن حرفی نگاه ازم گرفت...انگار فهمید اگه لب باز کنم اشکم میریزه...

بعداز شام که من تنها با غدام بازی کردم وسارینا هرازگاهی با نگرانی نگام میکرد رسیدیم به قشنگ ترین قسمت عروسی..کارناوال عروس..

سعی کردم فراموش کنم سردی بیش از اندازه چشمای مهران رو که با یه لحظه دیدنش از اون همه سردی ترسیده بودم..

سوار ماشینم شدم وسارینا هم کنارم نشست..

-تو چرا با سامیار نمیایی؟

درحالی که شالشو درست میکرد گفت:راه بیفت که با این حالت نمیزادم تنها پشت رل بشینی...هرچند نمیدونم چیه مرگته..

چند لحظه خیره شدم به چشماش وبعدش دستمو انداختم دور گردنش ویه بوس محکم از لپاش کردم..

-مرسی که هستی سارین..

تابی به گردنش داد:هرچند با اون بوس بی ریختت بوستمو خراش دادی ولی با این حال خواهش میکنم که هستم...

خندیدم وماشین رو به حرکت درآوردم..با بوق بوق وجیغ پشت سر ماشین مهرداد حرکت میکردم وگاهی هم ماشین رو میکشوندم کنار ماشین مهرداد وسربه سر تینا میزاشتیم... با رسیدنمون به خونه مهرداد از ماشین پیاده شدیم وهوار شدیم رو سر تینا که داشت تو بغل مامانش گریه میکرد..

سارینا تینا رو از بغل مامانش کشید بیرون وبا شیطنت گفت:ایش تینا گریه نداره که به ماهی میگیریم به مهرداد بگه مراعات کنه...

تینا با گنگی به سارینا نگاه کرد:مراعات چی رو بکنه؟

سارینا هم نامردی نکرد وبا ابرو بالا انداختن جواب داد:شبِ او....

ولی هنوز حرفش تموم نشده بود که جیغ تینا رفت هوا وزد تو کمر سارینا:بی ادب...

من وسارینا غش کرده بودیم از خنده وتینا مثل اسپند روی آتیش بالا وپایین میپرید وجیغ میکرد...

مهرداد که بغلش کرد برگشت طرفش:مهرداد ببین چی میگن اینا؟

-چی میگن عزیزم..

-میگن که قراره بهت بگن تا مُراعا...

ولی یهو جلو دهندشو گرفت وسرشو انداخت زیر ومن که به شخصه از خنده افتادم روی سارینا...

مهردادم با خنده سرشو برد زیر گوش تینا ویه چیزی گفت که تینا آن قرمز شد وپاشو کوبید روی پای مهرداد...

بالاخره بابا دست تینا رو گذاشت توی دست مهرداد وسغارششو کرد...یعنی هردو پدر اینکار رو کردن وراهیشو کردن داخل خونه...

منم بعداز اینکه با سارینا خداحافظی کردم سوار ماشین شدم وحرکت کردم طرف خونه وسرم به بالش نرسیده غرق خواب شدم...

تینا..

با وارد شدنمون به سالن مهرداد دست انداخت دور کمرم ویهو بغلم کرد...از این کار
یهویی جیغ زدم و سرمو قایم کردم تو سینه اش:نترس عزیزدلم..

با مکث سرمو از روی سینه اش بلند کردم وبه صورت خوشگلش نگاه کردم...فکر کنم
سنگینی نگامو حس کرد که اونم بهم نگاه کرد وبا یه لبخند خوشگل گفت:به چی نگاه
میکنی خوشکله؟

تمام نازمو ریختم تو صدام وچشمام:به آقاییم..

گذاشتم روی تخت..بی قرار نگام کرد:آقاییت فدات بشه عشقم..

سرمو گذاشتم روی شونه اش:خدا نکنه مهردادم..

ثانیه ای گذشت که دستشو زیر چوئم حس کردم...با بلند کردن سرم گرمی لباسو روی لبم
حس کردم..

بالاخره لبام فتح شد..بوسیدم..آروم..پرعشق ودرحالی که دستاش با موهام بازی میکرد..
با کم آوردن نفس ازم فاصله گرفت وپیشونیشو روی پیشونیم گذاشت...لبخند زد:بالاخره
چشیدم مزه این لبارو..

با لبخند نگاهش کردم...چشماش بی قرار بود..رنگ عشق داشت..مهربونی داشت..محبت
داشت..خواستن و نیاز هم..

کرم درونیم شروع کرد به تگون خوردن:مهرداد؟

پیشونیمو بوسید وگذاشتم روی پاهاش:جون مهرداد؟

-عاشق چی من شدی؟

چند لحظه چشمامو کاوید:

-اون رقص مسخره ات تو خونمون..

معترض زدم تو شکمش:مهردادااا..اذیت نکن من جدیم..

درحالی میخندید گفت:اون وقتی که با گریه از سقوط آزاد پیاده شدی..دیگه نزدیک بود بگی...

لباشو کج وکوله کرد وادامه داد:من مامانمو میخوام..!..

با غیض نگاهش کردم واینبار با مشت کوبیدم تو شکمش..که با قهقهه گفت:عجب ضرب دست سنگینی داریا..چرا رو نکردی نگیرمت..

با این حرفش جیغ زدم و شروع کردم به کشیدن موهاش..مهرداد با خنده خودشو ول کرد روی تخت ومنم چون روی پاهاش بودم افتادم روش:که نمیگرفتیم هان؟من دونه دونه موهاشو میکشم تا دیگه از این حرفا نزنم..

مهرداد با خنده دستامو گرفت تو دستش وچرخید..حالا هردومون به پهلوی بودیم ورخ تو رخ هم..

پیشونیمو بوسید:الهی من فدات بشم عزیزم..من عاشق سادگیت شدم..مهربونیات..صداقتت والبتة...

چشمامو بوسید وآروم ادامه داد:این چشما که پراز یه رنگیه..من عاشق وجودت شدم تینای من..

چند لحظه بهم خیره شد ودوباره به شکار لبهام اومد...چشمامو بستم ودستامو فرو کردم توموهاش واینبار منم همراهیش کردم...

اون شب مهرداد تا خود صبح قربون صدقه ام رفت واز عشقش زیر گوشم گفت ومن با خداحافظی از دنیای دخترانه ام وارد دنیای جدیدی شدم که خالی از سختی نبود...

.....

ماهی...

با صدای آلامر گۆشی چشـم باز کردم و صداشو قطع کردم..یه چشمی به ساعت عروسی روی عسلی نگاه کردم...ساعت ۱۰ بود..

با کرختی روی تخت نشستـم وکش وقوسی به بدنم دادم..کاش دیشب به مهران میگفتم که نمیرم شرکت...

هرچند الان ۲ ساعت تاخیر دارم...

بعداز اینکه آبی به صورتم زدم..حاضر شدم تا به شرکت برم ...از اتاق بیرون رفتم وبا سکوت خونه فهمیدم مامان وبابا هنوز خوابن...

یه لیوان شیر با یه دونه بیسکویت شد صبحانه ام..کتونیاـمو پا زدم وبا برداشتن سوئیچ ماشینم از خونه رفتم بیرون...

ماشین رو داخل پارکینگ شرکت گذاشتم ووارد سالن شدم:سلام بابا صالح..

بابا صالح (نگهبان برج)با خوشرویی جوابمو داد ومن وارد آسانسور شدم..دکمه طبقه ۶ رو که فشار دادم همزمان خمیازه کشیدم..هنوز خوابم میومد..

آسانسور که طبقه ۶ ایستاد ازش بیرون اومدم وبه سمت شرکت رلتم وزنگ رو فشار دادم خیلی طول نکشید که احمد آقا در رو باز کرد ومن وارد شرکت شدم..راهمو مستقیم به سمت محل کارم کج.کردم که صدای خانوم سالاری رو شنیدم:خانوم آریان؟

به سمتش برگشتم:بله؟

به در اتاق مهران اشاره کرد:اقای نریمانی گفتن هروقت اومدین اول برین اتاق ایشون...

به سمت اتاق مهران رفتم وتقه ای به در زدم:بفرمایید..

با ورودم انتظار داشتم طبق معمول پشت دیوار شیشه ای باشه ولی مهران پشت میزش بود وبا اخم غلیظی خیره جلو بود..

در رو بستـم:سلام..

وقدمی به سمتش برداشتم که با شنیدن صدای فوق العاده سردش سرجام ایستادم...

اشاره ای به ساعتش کرد و به سردی گفت: ساعت چنده خانوم آریان؟

به چشمای سردش نگاه کردم: ده ونیم..

-وشما ساعت چند باید شرکت باشی؟

-هشت..

از پشت میزش بلند شد و به طرفم اومد.. با فاصله ازم ایستاد: دلیل این تاخیر چیه خانوم آریان؟

دیگه داشت اشکم در میومد از این همه سردیش تو صدا و چشماش.. جوری رفتار میکرد که انگار خبر نداره دیشب عروسی مهرداد بوده..

-مهران حالت خوبه؟ دیشب عروسی مهرداد بودا.. خب خسته بودم..

لحظه ای خیره شد تو چشمام و با لحنی سردتر از قبل گفت: کمتر هنرنمایی میکردین خانوم آریان.. برید سرکارتون و تا ساعت ۶ عصر میمونید برای جبران این تاخیر..

بغض چنگ انداخته بود به گلوم.. نمیتونستم این رفتارشو تحمل کنم... درسته چیزی بینمون نبود ولی تحمل این رفتارش به راحتی نبود برام..

-ولی من باید برم.. ساعت ۶ قراره بریم خونه مهرداد...

-همین که که گفتم خانوم آریان..

با دادش حرفمو خوردم و از جا پریدم.. صورتش دوباره مثل روز اول سرد و خشن شده بود و من دلیل این خشم رو نمیدونستم...

-بفرمایید خانوم...

با داد دوباره اش نگاه پر بغض رو از چشماش گرفتم وبا قدمای تندم به سمت در رفتم واز
اتاق خارج شدم..بدون هیچ مکثی به طرف سالن ترکیب رفتم و با پوشیدن روپوش سفیدم
روی صندلی وا رفتم...

چرا مهران اینجوری رفتار کرد؟

مگه چیکار کردم؟

چرا...چرا...

هزارتا چرا توی ذهنم بود ومن جواب هیچ کدومشون رو نداشتم..

-سلام ماهی جان؟

با صدا ب شایان چشم از نمونه ها گرفتم وبا اخم نگاهش کردم:سلام آقای تهرانی..

با گفتن فامیلش میخواستم بهش بفهمونم که باید فامیلمو بگه نه اسممو...ولی اون بی
خیال دوباره گفت:خوبی؟امروز دیر کردی نگرانت شدم..

-لازم نبود شما نگران بشی..

خیره ام شد:دست من نیست ...اینو بیا حالی دلم کن..

-من میتونم این رو حالی دلتون کنم آقای تهرانی میخواین؟

با شنیدن صدای خشنِ مهران به سمتش چرخیدم ونگاهش کردم ...

اون هم نگاه عصبانیش سمتم بود:خانوم آریان فکرنمیکنین شرکت جای لاس زدن
نیست؟!

با بهت به مهران نگاه کردم...لاس زدن؟!من؟!

-من فقط..

-شما فقط چی؟دیر که میان به جای کار کردن هم مشغول یه کار دیگه این..

زبونم در مقابل این همه خشم خشک شده بود... نمی تونستم از خودم دفاع کنم..فقط با بغض زل زدم بهش ومهران با بی رحمی چشم گرفت ازم:به هردوتون اخطار میدم دیگه همچین چیزی رو تو شرکت نبینم...

وبدون نگاه کردن بهم از سالن بیرون رفت..

پاهام دیگه تحمل وزنمو نداشت..روی صندلی نشستم وتمام تلاشمو کردم تا اشکم نریزه...
-ماهی..

به ضرب برگشتم وتوپیدم بهش:ماهی مُرد..میشه دست از سرم بردارین؟

دستاشو بالا برد وکمی عقب رفت:باشه..باشه..

وبه طرف میز کار خودش رفت..

دستای ظریف تارا رو روی شونه هم حس کردم:دلخور نشیا ماهی میدونی که رئیسمون اخلاقش همینه...

با بغض سر تکون دادم وخودمو مشغول کارم کردم...تا ساعت ۶ که مهران گفته بود بی وقفه کار کردم..حتی برای ناهار واستراحتم نرفتم..حتی برای مهرداد وبقیه هم که زنگ میزدن فقط یه پیام دادم:شرکت کار دارم...

راس ساعت ۶ از پشت میز بلند شدم و روپوش سفیدمو از تنم کندم..

با برداشتن کیف وبرگه نتایجم از سالن بیرون رفتم...

حتی خانوم سالاری هم رفته بود..دوتا تقه به در زدم بعد از اجازه مهران وارد اتاقش شدم...

کتشو درآورده بود وکراوتش رو شل کرده بود..موهاش پریشون روی پیشونیش ریخته بود..وبا همون گره همیشگی بین ابروهاش نگاهم میکرد...

برگه رو گذاشتم جلوش:تموم شد..حالا اجازه دارم برم..؟

به صندلیش تکیه داد:بشینید...

اخم کردم:من باید برم آقای نریمانی..گفتین تا ساعت ۶ والان ۶:۰۵ دقیقه اس..

از روی صندلیش بلند شدو جلوم ایستاد:چرا اینقدر برات مهمه که بری هان؟ خب حالا یکم دیرتر برس به آرمان جونت...

پس بگو دردش چیه..عصبی شدم..کنترلمو از دست دادم وبا جیغ گفتم:من میخوام برم چون مهرداد ساعت ۸ پرواز داره نه هیچ چیز دیگه ای..متوجه این آقای شکاک؟! وبدون اینکه بهش اجازه حرفی بدم دویدم طرف در...دستم دستگیره در رو حس کرد که دست مهران روش نشست در رو بست..

با بغضی که عجیب سنگین بود برگشتم طرفش:چیه؟هان؟چرا نمیزاری برم؟باز میخوای تهمت چی رو بهم بزنی؟لا..

انگشت سبابه اش رو گذاشت روی لبام وبا "شش" گفتنش باعث شد حرفمو قورت بدم..پراز دلخوری نگاهش کردم..نگاهش توی چشمام چرخ خورد..

-دیشب بهت گفتم با هیچکس رقص..ولی تو درست بعداز حرفم رفتی رقصیدی..اونم چه رقصی؟رقصی که تمام نازت توش پیدا بود..چرا رقصیدی ماهی؟بهت گفتم با شایان حرف نزن چرا امروز تو حلق هم بودین؟چرا ماهی؟

دستشو کنار زدم..دیگه کوتاه نمیومدم:چرا نباید میرقصیدم؟عروسی داداشم بود..اون پسر آرمان بود..پسر عمم کسی که همه عروسیا رقصیدیم باهم..دلیلی برای نرقصیدن ندیدم...

دستشو آورد بالا:وایسا..تو قبلا هم با آرمان رقصیدی؟

-آره..

-تو بیجا کردی..

با دادش دستامو روی گوشم گذاشتم وچشماموبستم..

به ثانیه نکشید که مچ دستام بین دستای قویش محصور شد واز روی گوشم پایین اومد..چشمام با ترس باز شد..نگاهش خیلی ترسناک شده بود:تو چند دفعه با آرمان رقصیدی؟

جوابشو ندادم ویه قطره اشک روی گونم خط کشید..دوباره صداش بلند شد:د حرف بزن ماهی..چند دفعه بدنتو لمس کرده هان؟

از فریادش از جا جستم وگفتم:هر دفعه که عروسی داشتیم..۱۰ دفعه شایدم بیشتر..

فشار دستاش رو مچم بیشتر شد و آخم دراومد:اخ..مهران دستم...

ولی اون انگار نمیشنید چی میگم..دستامو برد بالای سرم و تو صورتم غرید:دیگه نمی رقصی..هیچ جا..با هیچکس..میفهمی ماهی..حق نداری...

بفهمم دست یه مردی بدنتو لمس کرده..این دستارو گرفته..میکشمش ماهی..حالیته یانه؟

ترسیده بودم از این همه خشمش..فریادای خشمگینش..چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بود..وکاش دلیل این همه خشم رو میدونستم..

با گریه سرمو تکون دادم:باشه...

انگار با همین باشه من آروم شد که فشار دستاش روی دستم کم شد ودستامو آورد پایین..

از فاصله گرفت وبا مکث نگاهش رو ازم گرفت وپشت کرد بهم..با درد روی مچمو مالش دادم ودیدم که کلافه دست کشید تو موهاش...

بعداز چند دقیقه برگشت طرفم و با دیدن اینکه دارم گریه میکنم به سمتم اومد ومحکم کشیده شدم تو بغلش..

-نکن ماهی..با من بازی نکن...دست نزار رو چیزایی که برات ممنوعش میکنم..

اشکام پیراهنشو خیس میکرد..دستش لای موهام خزید وشروع کرد به نوازششون..

-ببخشید ماهی..من روی تو حساسم..مثل..مثل یه برادر که نگرانه برای خواهرش...

با شنیدن اینکه من مثل خواهرش میمونم اشکم بیشتر شد..رویاهای دخترونه ام این همه غیرت رو گذاشته بود پای علاقه...

از تو آغوشش بیرونم آورد وبا انگشت شصتش اشکامو گرفت..هر دو مچمو گرفت تو
دستاش وبا مکث به چشمام نگاه کرد وبعد روی هردوشون بوسه زد..میدونی خیلی سخته
این بوسه ها رو که دوست داری از روی عشق باشه...از روی حس برادرانه باشه..خیلی
سخته..

.....

دانای کل..

کلافه توی اتاقش راه میرفت و خودش رو سرزنش میکرد...

چرا اجازه داد غرورش جلوی ابراز علاقه اشو بگیره...چرا نگفت دوستش داره..

چرا نگفت چند شبه خوابو از چشماش گرفته..چرا نگفت از وجودش آرامش میگیره...چرا
نگفت میخواستش...

روبه روی آینه ایستاد وبه خودش نگاه کرد..غرور از سر وروش میریخت..عصبانی شیشه
ادکلنشو زد تو آینه روبه روش..به شیشه ی شکسته شده که تصویرش توش تیکه تیکه
شده بود خیره شد کاش غرورشم میشکست..لعنت بهت مهران..لعنت به تو
وغرورت..چطور دلت اومد به اون چشمای خاکستری رنگ بگی مثل خواهر میمونی...چطور
دلت اومد مهران..

دستشو مشت کرد وبا جنون کوبید تو همون آینه شکسته...سوزش دستش در اثر بریده
شدن با شیشه بیشتر از سوزش قلبش با یادآوری اون اشکای غلتون روی گونه ماهی نبود...

ماهی..

به تاج تختم تکیه داده بودم وزانو هامو تو بغلم گرفته بودم..نگاهم به آسمون بود وزهنم به همه جا پر میکشید..رفتن مهرداد وتینا به مشهد برای یه زیارت وپروازشون از اونجا به پاریس برای ماه عسلشون..

رفتن مامان وبابا به شیراز برای دو هفته بخاطر یکی از بیمارای بیمارستان که حالش وخیمه وبهترین پزشکا جلسه تشکیل دادن....

فهمیدن اینکه من برای مهران مثل خواهر میمونم...

لبخند تلخی لبامو کش داد..هیچکدوم سخت تراز دونستن این مورد نبود...

مچ دستامو گرفتم جلوی چشمم..لبخندم تلخیش بیشتر شد..من باید اون بوسه ها رو میذاشتم به حساب برادری...

بغض چنگ انداخت به گلوم..لبامو محکم روی هم فشار دادم..لعنت به تو ماهی..لعنت بهت با این عاشق شدنت..

تقه ای به در خورد وبعداز ثانیه ای روی پاشنه چرخید ومن بابا رو پشت در دیدم:بیداری عزیزم؟

-آره..

قدم به داخل گذاشت و نشست روی تخت..خودمو انداختم تو آغوشش وبا بغض
نالیدم:میشه نرین شیراز؟

بوسه بابا رو روی موهام حس کردم:نه عزیزم ازمون دعوت شده..

-خب مامان نیاد..

دستش موهامو نوازش کرد:نمیشه عزیزم..باید اون بیمار از نظر روحی آماده بشه..

-من بدون شماها چیکار کنم دو هفته آخه؟

لحن مظلومم باعث شد بابا منو محکم تر بغل کنه:اینجوری بغض نکن ماهی..به این فکر
کن که این دو هفته دوری باعث سلامتی یه فرد دیگه میشه..تو اینو دوست نداری؟

-چرا دوست دارم..

به چشمام نگاه کرد:پس بی قراری نکن عزیزم..تو دانشگاه میری..شرکت میری ودوستات
هستن..پس سعی کن زیاد تو خونه تنها نمونی باشه؟

سرمو تکون دادم...پیشونیمو بوسید وگفت:خب حالا دیگه بخواب..

-بابا؟

-جونم دخترم؟

لپشو محکم بوسیدم:خیلی دوستون دارم..هم شما هم مامانو..زود برگردین..

بابا لبخندی زد:حتما عزیزم ...قول میدم زود برگردیم..

بابا ازم فاصله گرفت واز اتاق بیرون رفت..زیر پتوم خزیدم وچشمامو محکم روی هم فشار
دادم..دلم فقط خواب میخواست..نه فکر به رفتن مامان وبابا..نه حس برادرانه مهران..فقط
خواب...

.....

روی کاناپه چمباتمه زده بودم وبه ساعت خیره بودم...

۱۰:۴۵ دقیقه رو نشون میداد..تیک تیک ساعت تنها صدایی بود که سکوت خونه رو میشکست...

درست چهار ساعت وچهل وپنج دقیقه بود که مامان وبابا رفته بودن شیراز..

با صدای پلنگ صورتی گوشیم چشم گرفتم از ساعت ونگاهم روی ال سی دی گوشیم خشک شد...

مهران بود..برای بار پنجم بود که زنگ میزد...اونقدر نگاهش کردم تا قطع شد...

نگاه بی حسم دوباره روی ساعت چرخید..۱۰:۴۷ دقیقه بود..

امروزم شرکت نرفته بودم..

گوشیمو گرفتم تو دستام و شماره شرکت رو گرفتم...دلم نمیخواست با مهران حرف بزنم...

-شرکت داروسازی مهرآوران بفرمایید..

-سلام خانوم سالاری..

مکثی شد اونطرف خط:شمایین خانوم آریان؟

-بله خودمم..لطفا به آقای نریمانی بگین که...

با شنیدن صدای مهران اونطرف سکوت کردم:خانوم سالاری،زنگ نزدند؟

وجواب سالاری:چرا جناب نریمانی الان پشت خط هستن..

صدای دادشو شنیدم وچشم بستم:پس چرا نمگین؟وصل کنین به اتاقم..

نفسمو فوت کردم بیرون...مثل اینکه چاره ای نبود باید باهاش حرف میزدم...

با وصل شدن تلفن به اتاق مهران صداشو شنیدم: الو ماهی؟!
نگران بود صداش..ناخواسته پوزخندی زدم...نگرانی برادرانه بود...
-سلام..

جواب سلاممو نداد عوضش دوباره دادش بلند شد:کجایی ماهی؟ چرا جواب تلفنتو
نمیدادی؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم واخم کردم..دوباره گذاشتم گوشی روی گوشم:من امروز
نمیام شرکت آقای نریمانی لطا..

پرید وسط حرفم:اینا جواب سوال من نبود..پرسیدم کجایی وچرا تلفنتو جواب ندادی؟
-نشنیدم زنگ زدین..

صدای پوزخندشو از پشت خط شنیدم:دروغگوی خوبی نیستی..کجایی ماهی؟
بی اراده گفتم:مهمه مگه؟

-معلومه که مهمه لعنتی..خیلی هم مهمه..

اینبار من پوزخند زدم..مهم بودنشم به گمانم برادرانه اس..

-من نمیام شرکت..خداحافظا..

وقطع کردم..دلم نمیخواست بیشتراز این اجازه بدم این علاقه یه طرفه تو قلبم ریشه کنه..

با لرزیدن گوشی تو دستم نگاهمو دوختم به ال سی دی گوشی:من دارم میام خونتون..

بر خلاف تصورم که فکر میکردم مهران..سارینا بود..میدونستم چند دقیقه بیشتر طول
نمیکشه تا برسه..و همین طور هم شد بعد ۵ دقیقه آیفون به صدا در اومد از جام بلند شدم
وبدون اینکه به آیفون و شخص پشت در نگاه کنم در روباز کردم ...

در ورودی رو هم نیمه باز گذاشتم و دوباره روی کاناپه و روبه روی راهروی در ورودی
چمباتمه زدم..

بدجور نیاز داشتم به حرف زدن با سارینا..ولی با دیدن شخص وارد شده با تعجب
ایستادم...

مهران بود..شخصی که وارد سالن شده بود مهران بود...همچنان با بهت بهش نگاه میکردم
که به طرفم اومد:تلفنو قطع میکنی فکر میکنی نمیتونم پیدات کنم؟

-تو چه جوری اومدی بالا؟

-خودت در روباز کردی..

کلافه و عصبی از دست خودم پنجه هامو فرو کردم تو موهام و به عقب فرستادمشون:من
فکر کردم ساریناست..

گره ابروهاش بیشتر شد:بدون نگاه کردن در روباز کردی؟

لحظه ای به اخماش نگاه کردم و بعدش با شتاب به خودم نگاه کردم...من با یه تاپ یه
بندی قرمز و شلوارک کوتاهم جلوی مهران ایستاده بودم؟ آهم بلند شد..کاش فقط یه تاپ
پوشیده بود..نه تاپی که همه داراییم مشخصه..

اینبار من اخم کردم:من بدون نگاه کردن در روباز کردم تو برای چی اومدی داخل؟

قدم به قدم بهم نزدیک شد و در فاصله چند سانتی ازم ایستاد:اومدم ببینم چته که نیومدی
شرکت..

نگاهمو از دست باند پیچی شده اش گرفتم و به زبون اجازه ندادم دلیل این باند رو
پرسه...با تاخیر ازش فاصله گرفتم:هیچیم نیست فقط دلم نمیخواست بیام..یعنی اصلا
دیگه نمیام..یعنی دیگه حوصله تو و اون شرکتتو ندارم..

بعداز حرفم به سرعت دستمو گرفت و منو کشید طرف خودش:یه بار دیگه حرفتو تکرار کن..

از خشم تو صدایش..چشمای عصبانیش ترسیدم ولی بازم زل زدم تو چشمات:من دیگه
نمیام شرکت..حوصله تو واوون شرکت سردتو ندارم..

-تو غلط میکنی..

منم مثل خودش داد زدم:سر من داد زن..

دستاش بازو هامو گرفت و صورتش رو روبه روی صورتم قرار گرفت..با خشم غریب:ماهی
حرف تو میزارم پای اینکه امروز پدر و مادرت رفتن و تو زیادی تو فشاری..نه چیز دیگه ای..

حتما بابا بهش زنگ زده و گفته که دارن میرن..از موضعم پایین نیومدم:خیر آقای
نریمانی..بزار به حساب اینکه از داد زدنات خسته شدم..از اینکه تویی که هیچکاری برام
تعیین میکنی چیکار کنم و چیکار نکنم..بزار به حساب اینکه هر روز با اعصابی داغون میام
خونه..اونم به خاطر تو...بزار به حساب اینا...

بازو هامو به زور از زیر دستاش کشیدم بیرون..همچنان با اخم نگام میکرد...ادامه
دادم:اصلا از اولم اشتباه کردم اومدم به این شرکت..اشتباه محض بود اومدم...

سکوت کردیم هردومون و خیره و با اخم هم دیگه رو نگاه کردیم..نمیدونم چند دقیقه گذشت
که صدای آیفون اومد..اینبار حتما ساریناست..

نگاه ازش گرفتم و به سمت آیفون رفتم..خودش بود..سارینا..در روباز کردم که حضور مهران
رو پشت سرم حس کردم..

برگشتم سمتش:از فردا میایی شرکت ماهی..چون که تا یه سال باهم قرارداد داریم اینو
یادت نره..

واز فاصله گرفت و با قدمای بلندش از در رفت بیرون..همونجا زیر آیفون دو زانو نشستم
وسرمو بین دستام گرفتم...

-ماهی..ماهی..

-اینجام سارین..

صدای پرشتاب قدماشو حس کردم...نشست روبه روم ودستم از روی صورتم برداشت...چشماش نگران شد با دیدن اشک تو چشمام:مهران اینجا چیکار داشت؟
با این حرفش بغض دو روزم بالاخره شکست وخودمو پرت کردم تو بغلش...

سارینا فقط بغلم کرد وشروع کرد به نوازش کمرم..هیچی نپرسید انگار که میدونست فعلا فقط به گریه احتیاج دارم تا حرف زدن...بعداز چند دقیقه لب باز کردم:سارین..مهران میگه من مثل خواهرشم..یعنی اون همه غیرت که با هیچ کس نرقصم..اون بوسه های که زد روی پیشونیم..

دستامو گرفتم جلوش:بوسه ای که زد روی اینا همش برادرانه بوده..حساسیتش روی شایان،آرمان...همه اش برادرانه اس..

وای سارین..چرا من عاشقش شدم..؟چرا دل دادم بهش وقتی میدونستم سنگه تو سینه اش به جای قلب..؟چرا سارینا..؟حالا من چه کنم با این عشقی که به هیچ وجه خواهرانه نیست..؟چه کنم سارینا؟

با دستم صورتمو پوشوندم و حق هق مظلومانه ام تو خونه پیچید..

سارینا سرمو گرفتم تو بغلش:من فکر میکنم به خاطر غرورش اینجوری گفته..میدونی ماهی مهران زیادی مغروره..نخواه که خیلی راحت بگه..

-یعنی فقط بخاطر غرورش بهم گفته مثل خواهرشم؟

با لبخند اشکامو پاک کرد:سامیار رو یادت نیست؟منو دق داد تا بهم گفت دوستم داره..شاید مهرانم یکیه مثل سامیار..

بهش نگاه کردم:یعنی ممکنه اینجوری باشه؟

دستمو گرفت وکشیدم تا بلند بشم:شک نکن..مهران زیادی مغروره حتی بیشتر از سامیار...

به لباسم اشاره کرد وبا خباثت گفت:اینجوری جلوش بودی چش سفید؟!

-من فکر کردم تویی همین جوری در روباز کردم که وقتی اومد داخل دیدمش..دیگه وقت نبود عوضشون کنم..

رفت به طرف آشپزخونه وبا چشمک گفت:حالا شاید دیدنت اینجوری هواپیش کرد وحرف زد..

با حرص دمپایی رو فرشیمو درآوردم وپرت کردم سمتش که خورد تو کمرش:الهی که همین مهران اخمو بداخلاق گوشت تلخ بیاد بگیرتت از دستت راحت بشم..دختره وحشی..

با نیش باز روی کاناپه نشستم..چقدر خوب بود که سارینا رو داشتم...

.....

برگه رو تحویل مهران دادم وچشم گرفتم از اون نگاهی این روزا غم داشتن..از اتاقش بیرون اومدم وبا قدمای بلندم خودمو به آسانسور رسوندم...

امروز درست میشد یه هفته که با مهران سر سنگین بودم وجز سلام وخداحافظ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد..سوار ماشینم شدم که گوشیم زنگ خورد..مامان بود..با ذوق جواب دادم:جونم مامان؟

-جونت بی بلا عزیزکم..زنگ زدم بگم ما تا دو ساعت دیگه راه می افتیم وبرمیگردیم...

از خوشحالی جیغ زدم:راست میگي مامان؟

مامان خندید:آره قربونت بشم..فعلا باید برم کاری نداری؟

-نه...زودی بیاین..

-چشم مواظب خودت باش ماهی خداحافظ..

-خداحافظ..

با سرخوشی استارت زدم و راهی خونه شدم..بابا به قولش عمل کرد..یه هفته زودتر داشتن میومدن..

اولین کاری که رسیدم خونه انجام دادم تمیز کردن خونه بود..کاری که تا حالا انجامش نداده بودم..بعداز انجام کارا با خستگی روی کاناپه افتادم و به خواب رفتم...

.....

-مامان..

جوابی نداد..دوباره با گریه و جیغ صداش زدم..ولی باز بی جواب موندم..اینبار شروع کردم به صدا زدن پدرم:بابا..

ولی پدرم جوابی نداد...دوباره و سه باره و هزارباره صداشون زدم ولی هربار بی جواب موندم...

با درد روی زمین زانو زدم که صورت خونی مامان و بابا اومد جلوی چشمم..

با صدای گوشی از خواب پریدم...تمام تنم عرق کرده بود از دیدن این کابوس..

گوشی رو چنگ زدم و جواب دادم:بله؟

-ماهی کجایی چرا در خونه رو باز نمیکنی...

با گنجی جواب دادم:الان..باز میکنم..

از روی کاناپه بلند شدم و اولین کار نگاه کردن ساعت بود..۸:۳۰ دقیقه شب..یعنی مامان و بابا ۵ ساعته راه افتادن..با پیچیدن صدای آیفون نگاه از ساعت گرفتم و به سمت آیفون رفتم و در روباز کردم...

چند ثانیه طول نکشید که صدای سارینا تو خونه پیچید:ماهی..

-داد نزن سارینا..

وبا دستام سرمو فشار دادم...سردرد گرفته بودم..اون خواب دلشوره انداخته بوده تو وجودم..

دست سارینا نشست روی شونم:ماهی حالت خوبه؟

به چشماش نگاه کردم:سارینا دلشوره دارم..

دستامو گرفت تو دستاش:چی شده عزیزم؟

خوابمو براش تعریف کردم وبا دلهره شماره ی مامانو گرفتم..گوشه ناخنمو به دندون گرفتم..

بوق اول...بردار مامان..

بوق دوم..جون ماهی بردار..

بوق سوم..خواهش میکنم..

بوق..بوق..بوق...

ولی جواب نمیداد مامان..

شماره بابا رو گرفتم...اونم بی جوابم گذاشت..

-جواب نمیدن سارین..الان ۵ ساعته راه افتادن ولی جواب نمیدن..

شروع کردم تو سالن قدم زن..وشماره اشونو گرفتن...هر بار بی جواب بودم...با عصبانیت ودلشوره گوشی رو پرت کردم روی مبل وروی زمین زانو زدم:جواب نمیدن..جواب نمیدن...

سارینا نشست جلوم:شاید یه جایین گوشیشون همراهشون نیست..

با نگرانی...دلشوره..اضطراب بهش نگاه کردم..واز ذهنم گذشت شاید...

ساعت ۹:۳۰ دقیقه شبه..مامان وبابا هیچکدومشون جواب نمیدن..با بغض روی مبل وا رفتم وسرمو بین دستام گرفتم..و چند ثانیه بعد گوشیم زنگ خورد..با دیدن اسم مامان با خوشحالی جواب دادم:الو مامان؟چرا جوا...

-الو..

صدای یه مرد بود پشت خط: شما با صاحب این خط چه نسبتی دارین؟

زبونمو تو دهن خشک شده ام چرخوندم: دخترشم.. شما کی هستین؟

- من پلیسم.. باید بهتون خبر بدم که متاسفانه ایشون ومرد همراهشون که باید پدرتون تصادف کردن و...

قطره اشکم چکید.. یه روزنه امیدمم با حرفش از بین رفت: قبل از رسیدن به بیمارستان فوت شدن..

گوشی از دستم افتاد وجنون وار جیغ زدم: نه...

.....

احساس میکردم روی پلکام وزنه ۱۰۰ کیلویی گذاشتن که نمیتونم بازشون کنم..

آروم وبا تلاش زیادی پلکامو ازهم فاصله دادم.. اولین چیزی که دیدم سفیدی بیش از اندازه سقف بود..

سرمو چرخوندم.. تو اتاق خودم بودم وسرم تو دستم.. همه چیز جلوی چشمم جون گرفت..

خوابم.. دلهره ام.. زنگ زدنم وبی جواب موندنام.. ودر آخر خبر..

با جنون سرم رو از توی دستم کشیدم بیرون لباسن سیاه تنم بود.. از روی تخت بلند شدم..

سرم گیج میرفت.. دستمو گرفتم به دیوار واز اتاق خارج شدم..

صدای گریه میومد..

از پله ها رفتم پایین: ماهی عزیزم..

صدای مهرباد بود.. با بغض چرخیدم سمتش که بغلم کرد.. مهرباد مگه نباید الان پاریس باشه..

-تو چرا اینجا ای مهرباد؟ مگه نباید پاریس باشی؟

از تو آغوشش بیرونم آورد: خبر داری چی شده ماهی؟

هیستریک خندیدم: دروغ گفتن مهرداد... میفهمی.. دروغ.. من خودم با مامان حرف زدم.. گفت که دارن میان.. دروغ گفتن.. دروغ..

مهرداد با اشک نگام کرد: دروغ نیست ماهی.. هیچکدومش..

با عصبانیت دستامو روی سینه اش فشار دادم و هولش دادم عقب وجیغ زدم: چرا دروغه.. همش دروغه..

برگشتم سمت عموها و عمه ها و خاله و داییم: شماها چرا سیاه پوشیدین هان؟ مامان و بابای من دارن میان میفهمین؟ اونا زنده ان و میرسن تا چند دقیقه دیگه...

سرمو چرخوندم و به ساعت نگاه کردم... ۶:۵۰ دقیقه صبح رو نشون میداد..

دوباره برگشتم طرف مهرداد: پس کجان؟ چرا نیومدن مهرداد؟

با هول رفتم سمت تلفن: زنگ بزن مهرداد بهشون ببین کجان..

تلفن رو از دستم گرفت.. و به جای زنگ زدن بغلم کرد.. صدای گریه اش تو گوشم می پیچید و بهم اطمینان میداد خبری که بهم دادن درسته.. من دیگه مامان و بابا ندارم.. اونا رفتن..

با دیدن تابوت مامان و بابا بازو هامو از زیر دست تینا و سارینا کشیدم بیرون و خودمو پرت کردم بیرون از ماشین.. کسایی که سد راهم بودن رو کنار زدم.. از نگاهای ترحم انگیزشون

منتفر بودم..مهردا رو پس زدم وخودمو انداختم روی تابوتشون..زجه زدن برای توصیف
حالم کمه...

-نزاریدشون..اونا نمردن..زنده ان قرار بود برگردن پیشم..مامان..بابا توروخدا بلند
شین..بلند شین به اینا بگین زنده این..بلند شین..

انگار مهمونینه هم دور هم جمعند..

چرا مشکی شده این رنگ پیرهن من..

اینجا چه خبره

چرا همه گریه میکنن

باورم نمیشه نه..

بخدا بریدم...

باورم نمیشد دیگه نیستن پیشم...دیگه ندارمشون..باورم نمیشد تنهام گذاشتن ورفتن..

خودمو انداختم روی بدن کفن پوش شده مامان..

-پاشو مامان..پاشو بگو تو نمردی..پاشو بگو..پاشو مامان..

چرا جوابی نمیدی..

چرا حرف نمیزنی...

-بابا بلند شو...تورو جون ماهی بلندشو..

همه مشکی پوشیدن به احترام تو

نفسم بند اومده..

نمیتونم سر کنم..نرو بدون تو نمیتونم سر کنم...

-نرین تورو خدا نرین..من میمیرم بدون شماها..می—میرم..

چشمای من غم داره..جای خالی تورو تو دلم کم داره..

نمیتونم سر کنم نرو دلم همیشه بی تو ماتم داره..

مهرداد وآرمان به زور از روی تابوت بلندم کردن ودونفر جنازه مامان وبابا رو

برداشتن..میخواستن بزارنشون توی خاک..اون خاک سرد ویخ..

برگشتم سمت مهرداد وچنگ زدم به بازوش:تورو خدا مهرداد نزار خاکشون کنن..اون خاک

سرده مامان سردش میشه..

ولی مهرداد فقط گریه میکرد ومنو محکم گرفته بود..با دیدن بدناشون که رفت توی قبر

دوزانو افتادم روی زمین..

من روی زمین مُردم وقتی دیدم زیرخاکی..

اونو خاکش نکنید از تاریکی میترسه..

اونو خاکش نکنید هنوز حرف دارم باهاش

اونی که خاکش میکنی خاكو نریز روش

اونی که خاکش میکنی واسم عزیز بود

اینقدر گفت و ناله کرد که تو آغوش مهران کم کم بیهوش شد..

ماهی..

روی مبل وکنار خالم نشسته بودم که مهرداد اومد داخل وروی مبل کنار عمو نشست..هنوز گیج بودم..باورم نمیشد که با چشمای خودم دیدم که مامان وبابا رو خاک کردن...نگاهم رو ازمهران که با نگرانی نگام میکرد گرفتم ونگاهم چرخید روی میز..قاب عکس مامان وبابا که کنارش نوار مشکی داشت...

خنده مامان وبابا...من حتی برای آخرین بار ندیدمشون...

از جام بلند شدم وبا بلند شدنم صداها قطع شد وسنگینی نگاهها رو حس کردم:ماهی جان کجا میری؟

صدای مهرداد بود..جواب ندادم وقاب عکس هردوشون رو برداشتم وبا بغض نشستم روی زمین..

دست کشیدم روی صورتشون..از تو عکسشون بهم لبخند میزدن..

یه بغض سنگین به گلوم چنگ انداخت:مامانی یعنی من واقعا باور کنم که نیستی؟یعنی باور کنم دیگه ندارمت تا بهم بگی خانوم باش..سنگین باش..یعنی نیستی دیگه مامانی..؟

نگاهم چرخید روی بابا..رنگ چشمم رو از بابا به ارث برده بودم:بابایی..باباجونم..چرا رفتی؟حالا دیگه کی نازمو بکشه؟کی بهم بگه دردونه..؟کی وقتی سربه سر مهرداد میزارم ازم دفاع کنه..؟

به هردوشون نگاه کردم وبغض سه روزم بالاخره شکست:چرا رفتین؟حالا دیگه من به کی بگم مامان..به کی بگم بابا..

کی رسم خانوم بودنو یادم بده..کی دست نوازش بکشه رو موهام..برای کی ناز کنم
باباجونم..کی نازمو بخره ومامان بگه لوسش نکن آقا..

قاب عکسشون رو بغل کردم وبا حق حق خم شدم:چرا رفتین؟نگفتین ماهی میمیره بدون
شماها..نگفتین طاقت نمیاره..چرا رفتین..؟ چرا ..؟

.....

مهران..

ماهی رو تو این وضع دیدن خیلی بد بود..نگاهش بی حس بود..بی حسی مطلق..با بغض
وکلافگی بهش که روی زمین نشسته بود وگریه میکرد نگاه کردم...اشکای مظلومانه اش
سینه امو میسوزوند..کاش میتونستم قدم جلو بزارم ومحکم بغلش کنم...بغلش کنم
وببرمش یه جایی که آرومش کنه..با بلند شدن مهرداد نگاهم چرخید روش..
اونم گریه کرده بود..

رفت طرف ماهی وجلوش زانو زد..حرف ماهی باعث شد همه به گریه بیفتن:داداشی من
دختر بدی بودم که اونا رفتن نه؟آره دیگه من بد بودم مامان رو اذیت میکردم..از دستم
ناراحت شد رفت..باباهم وقتی میدید زیادی لوسم اونم رفت..

مهرداد با اشک قاب عکس رو از دست ماهی گرفت:نه عزیزم اینطور نیست..اونا رفتن چون
باید میرفتن..خدا خواست که برن..

ماهی قاب عکس رو از دست مهرداد پس کشید:آره مامانی؟خدا گفت برین؟ولی شما باید
میگفتین من بدون شماها نمیتونم..چرا نگفتین..؟

برگشت سمت مهرداد:داداشی من حتی برای آخرین بار ندیدمشون..من برای آخرین بار
نرفتم تو بغل مامان..بابا دست نکشید روی سرم..

یه دفعه عکس رو گذاشت روی زمین و دستای مهرباد رو پس زد..خودشو بغل کرد:ولی
ببین مامانی خودم،خودمو بغل میکنم...

دستشو کشید روی موهایش:ببین بابا خودم دست میکشم روی موهام.. تو راست میگفتی
مامان..من دیگه بزرگ شدم..چون فهمیدین بزرگ شدم رفتین؟!

ولی نباید میرفتین..خب بهم میگفتین دیگه بغلم نمیکنین..دیگه نازم نمیکنین...میگفتین
ولی تنهام نمیزاشتین...حالا من چه کنم بدون شماها؟چه کنم...؟

زمزمه اش قطع شد ویه دفعه تو بغل مهرباد از هوش رفت...

مهرباد با عجله ماهی رو بغل زد و به طرف در رفت..پشت سرش راه افتادم وگفتم:میرم
ماشین رو بیارم..

چند دقیقه بعد توی بیمارستان بودیم و ماهی زیر سُرُم...مهرباد کنار دیوار سُر خورد...شونه
هاشو فشار دادمپکه صدای آرومش بلند شد:من چیکار کنم مهربان؟درد رفتن مامان و بابا کم
رو دلم سنگینی نمیکنه..حال ماهی هم داره دیونه ام میکنه..چیکار کنم حالش خوب
بشه..چیکار کنم..؟

وشونه هاش مردونه زیر دستم لرزید....

.....

پنج ماه بعد..ماهی..

کفشامو دست گرفتم و شروع کردم روی ماسه ها راه رفتن...موجهای دریا آب رو تا زیر
پاهام میرسوند و باعث میشد لبخند کمرنگی بشینه روی لبام..

بعداز کمی پیاده روی کردن نشستم روی ماسه ها وزانوهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم
روش...نگاه خیره امو دادم به دریا که بر خلاف دو روز قبل آروم بود...

پنج ماه گذشته..پنج ماهی که باعث شد با از دست دادن مامان و بابا کنار بیام...پنج ماهی که از ماهی شیطان تبدیل کرد به یه دختر آروم...

پنج ماهی که آسه میرم دانشگاه،شرکت و آسه بر میگردم خونه..

قهوه تلخمو میخورم..استراحت میکنم ودرآخر میخوابم...

پنج ماهی که هرچی مهرداد اصرار کرد برم خونه اش قبول نکردم...

پنج ماهی که دیگه با مهران کل کل ودعوا نداشتیم..هرچی بوده لبخند دوستانه وسلام و خداحافظی بوده...

پنج ماهی که کنار اومدم با علاقه برادرانه مهران وتو دلم نگه داشتم علاقه امو...

با احساس نشستن کسی کنارم چشم چرخوندم ومهرداد رو دیدم ...با لبخند روی لباش گفت:به چی فکر میکنی ماهی؟

نگاه گرفتم ازش:به این اتفاقات اخیر..به اینکه یه ماه پیش اولین سال تحویل بدون مامان و بابا رو گذروندیم وقراره بگذرونیم...

به مهرداد سکوت کرده نگاه کردم که صدای تینا رو شنیدم:خوب خواهر وبرادر خلوت کردینا..

بهش لبخند زدم وبه مهرداد اشاره کردم:بشین که جات تو آغوشش بدجور خالیه..

مهرداد ایستاد ودستش رو دور کمر تینا حلقه کرد:تو همین جا باش من وتینا یه خرده قدم بزنینم...

با لبخند نگاهمو بدرقه راهشون کردن ووفتی از دیدم دور شدن چشم ازشون گرفتم...

-،مهمون نمیخوای بانو؟

نگاهمو دادم به مهران که با اون چشمای سیاهش که کمی حس داشت نگاهم میکرد..لبخندمو حفظ کردم:چراکه نه!!

نشست کنارم و نگاهشو داد به دریا که تو شب جلوه خاصی داشت.....چند ثانیه بعد نگاهمو از نیم رخ جذابش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم..نفسی که پر کرد مشاممو از بوی تلخ عطر مهران...سنگینی نگاهشو حس کردم:ماهی؟

جواب نگاهشو دادم:بله؟

-میگم تو تا حالا عاشق شدی؟!یعنی عشق رو تجربه کردی؟!

نفسم سنگین شد با این حرفش..نفسم سنگین شد با دیدن برق چشماش...نفسم سنگین شد..

-چرا این سوالو میپرسی؟!

با اون لبخند محو رو لباش گفت:آخه حس میکنم عاشق شدم..

ضربان قلبم کند شد..آروم شد..اونقدر که فکر میکردم نمیزنه..

لبخند روی لبام خشک شد...عشقم عاشق شده...

با زبونم لبامو خیس کردم و قبل از اینکه حرف بزنم دوباره گفت:ماهی یه کمکی بهم میکنی؟

زبونم خشک شده بود..سرمو تکون دادم به معنای آره...

-بهم کمک کن بهش بگم دوستش دارم..

هر لحظه بدنم سرد تر میشد و مهران بی رحمانه ازم میخواست بهش کمک کنم تا به عشقش برسه...چشم ازش گرفتم و سعی کردم بغضمو قورت بدم..

این روز بالاخره پیش میومد..چشمامو روی هم گذاشتم و جلوگیری کردم از قطره اشکی که میخواست رسوam کنه...برگشتم سمتش:من چه کمکی میتونم بکنم..

اونقدر صدام بی حس شده بود که خودمم تعجب کردم:باهاش حرف بزن..بگو که دوستش دارم..بگو خیلی وقته دل سپردم به اون چشماش..بگو وجودش آرومم میکنه..

خیره شد تو چشمام..چشمایی که هر لحظه ممکن بود پربشه از اشک:بگو خیلی میخوامش..

گفت و نفهمید نفسم با این حرفش گرفت و بغض دستاشو گذاشت بیخ گلومو فشار داد..نگاهم تو نگاه خیره و برق دار سیاهش چرخ خورد و چرخ خورد و دلم به حال خودم سوخت..دلم به حال دلک عاشقم سوخت...

با اومدن مهرداد چشم از هم گرفتیم و مهران بلند شد: دوبار باهم حرف میزنیم ماهی ... و همراه مهرداد ازم دور شد... با دور شدنش اشکام دونه دونه روی گونم راه افتادن..نگاهمو دادم به آسمون گرفته بالا سرم..

چیکار میکنی با دلم روزگار

دیگه خاطراتو به یادم نیار

ندیدی مگه چی سرم اومده...

مگه ندیدی عزیزترینمو تو یه شب ازم گرفتی... حالا هم کسی که عاشقش شدم رو داری میگیری... این رسمش نیست، هست..؟

سرمو چرخوندم طرف راهی که رفت...

دلکم دید دروغه دیدی تنهات گذاشت..

دیدي ضرب المثل دل به دل راه نداشت...

اشکم چکید و چکید... دلم به دلش راه نداشت.. به دل مهران راه نداشت...

دلکم دیدی جوونیت چه جوری باغصه سر شد

بهترین شبای عمرم توی تنهایی سحر شد

دلکم مردم این شهر قصه امونو نمیدونن

اگه با خبر بشن از رازمون با ما میخونن...

آره دلکم دفنش کن این علاقه رو تو قلبت... مبادا مردم بفهمن که با ترحم نگات میکنن..

میخونن تنهات گذاشته

هرکی رفته پی کارش
اونکه پاش عمرتو دادی
حالا رفته پی یارش..

دستامو گذاشتم روی ماسه ها وبا حق حق چنگشون زدم..آره رفته پی یارش..آره دلم به
دلش راه نداشت...

خیره به سیاهی روبه روم اشکام از چشمم روی گونم میغلطید واز تیغه بینیم میگذشت
وبعداز لمس لبم زیر چونم محو میشود...
یه ساعت از رفتن مهران میگذشت ومن هرکاری میکردم اشکم بند نمیومد..
با هر نگاهم به سیاهی شب چشمای مهران با اون برقش از جلوی چشمام رد میشد و یادم
میومد که مال من نیست..یعنی از اولم نبود..
از روی ماسه ها بلند شدم وبا قدمای کوچیکم رفتم طرفم دریا...
شاید دریا و آرومیتش میتونست آرومم کنه..شاید..
پاهام که خنکای آب رو حس کرد چشم بستم..چشم بستم وقطره اشکم از بین مژه هام
بیرون جست..
محکم دست کشیدم روی گونه هام:شما لعنتیا برای چی میان هان؟
قدم تند کردم وتا زانو رفتم تو آب..انگار دل آشوب بودن من به دریا هم سرایت کرده بود
که از اون آرومی به این آشوبی رسیده بود...
ایستاده بودم توی آب وباد تمام موهامو پریشون میکرد..کاش جرئتشو داشتم وپیشتر
میرفتم..
اونقدر پیش میرفتم که دریا منو تو خودش غرق کنه..

ولی نداشتم.. ندارم جرئت این کار رو..

-ماهی..

صدای جیغ سارینا بود.. حتما همراه سامیار از خرید برگشتن..

چرخیدم طرفش و آروم از تو آب بیرون رفتم..

با رسیدنم بهش با قدمای بلند به طرفم اومد: تو آب چیکار میکردی؟ هان؟ اونم تو این دریایی که ناآرومه.. میخوایی خودتو به کشتن بدی دختره دیونه..؟

چشم گرفتم از نگاه نگرانیش: شک نکن اگه جرئتشو داشتم خودمو به کشتن میدادم..

از بغض صداش دلم گرفت.. من باعث بغض صدای دوستم بودم: خفه شو

ماهی.. میفهمی؟ فقط خفه شو.. تو میدونی چه حالی شدم وقتی دیدم تا نصفه تو

آبی؟ میدونی؟ نمیدونی دیگه اگه میدونستی حرف از مردن نمیزدی...

بدون مکث کشیدمش تو آغوشم و بغضم همراه بغض سارینا سر ریز شد..

منو ببخش که باعث اشکت شدم سارینا.. منو ببخش..

از تو بغلم درش آوردم و اشکاشو پاک کردم: گریه نکن سارین من تا آخر عمر بیخ

ریشتم.. حالا بخند ببینم که سامیار اگه اینجوری تو رو ببینه دق میکنه..

لبخند بی جونی زد و یهو گفت: دیگه از حرصا به من نمیدیااا..

-چشم..

پشت چشمی نازک کرد: بی بلا.. بریم که همه منتظرمون..

راه افتاد و من بعد از مکثی پشت سرش راه افتادم... دلم درعین خواستن نمیخواست مهرانو

ببینه... پوزخندی زدم.. چه حال عجیبی...! هم میخواستم هم نمیخواستم...!

با ورودم به ویلا بدون اینکه به هیچ کس نگاه کنم با عجله به طرف پله ها رفتم و خودمو

رسوندم به اتاقم..

لباسام کثیف شده بود وبخاطر همین بعداز حاضر کردن لباسام وارد حمام شدم...زیرآب سر ایستادم باعث نفسم برای لحظه ای بند بیاد وبعداز چند ثانیه به حرکت قطرات آب سرد روی پوستم عادت کردم وکم کم آب گرم رو باز کردم وخودمو شستم وحوله پوش از حمام بیرون اومدم که سارینا رو داخل اتاق دیدم:به به صحت حمام ماهی خانوم.. لباسامو که داشت با شیطنت نگاهشون میکرد رواز زیر دستش کشیدم بیرون وبا چشم غره گفتم:ممنون..

ولی سارینا از رو نرفت وبا یه چشمک پر شیطنت گفت:ست قرمز که هست..

با حرص دمپاییمو زدم تو کمرش:خیلی بی حیایی سارینا..

-خب بابا حالا رم نکن..چندبار باید بهت یادآوری کنم ماهی ها رم نمیکنن...

چشم غره رفتم بازم بهش:پاشو برو بیرون میخوام لباس بپوشم..

دهن باز کرد ولی قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:شیطنت نداریم سارینا..برو بیرون..

با خنده از روی تخت بلند شد:زود بیا میخوایم شام بخوریم..

واز اتاق رفت بیرون که دنبالش رفتم ودر رو قفل کردم..از سارینا بعید نبود پشت در بایسته ویهو بیاد داخل..

با شنیدن صداش حدسم به یقین تبدیل شد:ماهی من میگم تو ذهن میخونیااا...نامرد چرا در رو قفل کردی؟!

از در فاصله گرفتم وداد زدم:برای اینکه شریم فضول رو کم کنم..

-بی ادب..

خنده امو خوردمو مشغول لباس پوشیدن شدم..چند دقیقه بعد سر میز شام درست روبه روی مهران نشسته بودم وسنگینی نگاه بی محاباشو حس میکردم...

کلافه شده بودم از نگاهش که چنگالمو رها کردم وبلند شدم..با بلند شدنم آشپزخونه ساکت شد:ماهی چرا بلند شدی؟

نگاه خشمگینمو از مهران گرفتم:سیر شدم مهرداد..

و با قدمای بلند از آشپزخانه رفتم بیرون...

.....

توی تخته غلت خوردم که نگام افتاد به گوشیم... نور سبز اعلام پیامش چشمک میزد..
برش داشتم و بعد از وارد کردن رمز پیام مهران رو دیدم.. ساعت ۱:۳۰ تو حیاط باش..
به زمانی که فرستاده بود نگاه کردم.. ساعت ۱:۱۵ دقیقه فرستاده بود والان ده دقیقه از
زمانی که گفته بود گذشته...

خواستم گوشیمو بزارم روی عسلی که دوباره ازش پیام اومد: ماهی بیا تو حیاط قبل از اینکه
پیام وبه زور ببرمت..

و چند ثانیه بعد دوباره: میدونی که میام ماهی پس لجبازی نکن...

با حرص بلند شدم و آرام از اتاق خارج شدم.. حتما میخواست درمورد عشقش حرف بزنه ...
با ورودم به حیاط چشم چرخوندم و کنار بوته گل رز دیدمش..

رفتم طرفش و پشت سرش ایستادم: چیکارم داری؟

به طرفم برگشت و نگاهم کرد.. از همونایی که دوست داشتم مال من باشه...

گرم.. پر حس.. مهربون.. درعین حال مقتدر...

دستشو بالا آورد و من یه گل رز قرمز رو تو دستاش دیدم.. دستش به طرف سرم اومد و با
انگشت سبابه اش موهامو زد پشت گوشم و گل رو گذاشت روش...

اونقدر خیره و نافذ نگام میکرد که توانایی مخالفت ازم گرفته شده بود...

دستمو گرفت بین دستاش و زمزمه کرد: با من بیا ماهی..

نمیتونستم مقاومت کنم در برابر این لحن پراز حس.. دستمو کشید و بی اختیار دنبالش
کشیده شدم..

داشت میرفت سمت زیر زمین ویلا..ویلایی که متعلق به خودش بود و ما چند روزی
مهمونش...

از سه تا پله پایین رفتیم و پشت درش ایستاد..

پشت سرم قرار گرفت و سرشو آورد زیر گوشم:چشماتو میگیرم تا با عشقم آشنا بشی..

لعنتی..لعنتی...تا کجا میخوایی با قلبم بازی کنی؟تا کجا..؟

دستش روی چشمامو پوشوند و اون یکی دستش کمرمو گرفت..

-برو جلو ماهی...

قدم گذاشتم داخل زیر زمین وسیعی کردم جلوی اشکمو بگیرم تا متوجه گریه کردنم نشه...

نمیدونم کجا میرفتم..کمرم تو دست مهران بود و منو هدایت میکرد تا اینکه ایستاد..دستش
آروم از جلوی چشمم کنار رفت..

-چشماتو باز کن ماهی..

دلم میخواست برگردم ویه سیلی محکم بخوابونم تو گوشش و بگم:تا کجا میخوای شکستم
بینی..؟

ولی لبامو روی هم فشار دادم و پلکای لرزونمو از هم فاصله دادم...

چیزی رو که میدیدم باورم نمیشد..اصلا تو ذهنم نمیگنجید چیزی که اینجا میدیدم رو..لایه
اشک روی چشمم رو پوشوند و رفتم طرف تابلوهای نقاشی..

دست کشیدم رو صورت دختر و اشکم چکید..

روبه روی عر تابلو ایستادم و اشک ریختم..باور نمیشد..نمیدونستم گریه کنم یا بخندم..

روبه روی آخرین تابلو ایستادم که دستای مهران دورم حلقه شد.. باد موهای دختری که
روبه روی دریا ایستاده بود رو به بازی گرفته بود..

چونه مهران روی شوئم قرار گرفت وهرم نفس گرمش خورد به لاله گوشم:دیدى عشقمو؟!
به صورت خودم توى تابلو خیره شدم..باورم نمیشد عشقش من باشم..

مهران روبه روم قرار گرفت وبا اخم اشکامو پاک کرد:دیگه حق نداری این مرواریدا رو حروم
کنی ...

مکث کرد وبا لحنی پراز حس خوشی زمزمه کرد:عشقم...

دوباره اشک سمجم از چشمام بیرون جست..به چشماش نگاه کردم..برق
میزد..پرسیدم:پس اون حرفا؟!

چرخید طرف تابلوها:اینا رو میبینی؟اینارو وقتی کشیدم که فهمیدم بهت علاقه دارم..هر
حالتتو تو ذهنم سپردم وبرای به سرانجام رسوندن هر کدومش چند شب بیدار موندم..اون
حرفها هم تک تکش واژه هاشو به خودت گفتم عزیزکم...

سکوت کرد ومن دوباره به تابلوها نگاه کردم..

من وقتی روبه روی فواره تروی بودم وچشمامو بسته بودم درحال آرزو کردن..
من روزی که رفته بودیم دربند وخنده ام...

چهره ام ولبخند ملیحم که حتی زیباتراز خودم بود..

من وقتی که دو روز پیش روبه روی دریا بودم وباد موهامو پریشون کرده بود..

نگاهم چرخید روی مهران:تو مگه نقاشی بلدی؟

ابروشو بالا انداخت:بله که بلدم..

خنده ام گرفت از لحن حق به جانبش:خب حالا مارو نزن..

در فاصله اندکی ازم ایستاد:من غلط بکنم گلمو بزنم..

به چشماش خیره شدم..چشمایی که عاشقشون بودم وحالا میتونستم ببینم حس عاشقی
رو توشون..

دستش پیچید دور کمرم وبه خودش چسبندم..سرش زیر گوشم قرار گرفت و با نفس عمیقش چشمام خودبه خود بسته شد:بهت گفتم دل بسته چشمتا شدم..اینم گفتم وجودت آروم میکنه..حتی اینم گفتم که خیلی میخوامت..ولی نگفتم که..

مکت کرد وبه چشمام نگاه کرد:عاشقتم..

چه حس دلچسبیه شنیدن "عاشقتم" از کسی که دنیاته..همه وجودته...

-من عاشقتم ماهی..

فکرشم نمیکردم مهران مغرور تو ابراز علاقه اینقدر گرم باشه..اصلا بلد باشه ابراز علاقه کنه..

نمیتونستم دل بکنم از اون چشمایی که برق عشق داشت...

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و دست دیگه اش فرو رفت لای موهام..

سرم روی سینه اش قرار گرفت..درست روی قلبش..

-میشنوی ماهی؟صداشو میشنوی...؟فقط به خاطر تو میزنه..به عشق تو..به وجود تو...

نفهمیدم چی شد که ضربانش اینقدر تند شد فقط چشم باز کردم یه ماهی کوچولو ی گستاخ همه معادلاتمو بهم ریخته...دیدم چشمای گاهی گستاخ وشیطونش وگاهی آرومش شده خواب شبام..فقط چشم باز کردم دیدم شدی ملکه قلبم..

نوازش دستاش روی موهام حس خوبی داشت..انگار روی ابرا قدم برمیداشتم..اصلا من امشب کلا توی آسمون بودم از خوشی..سرمو بلند کردم وبهش نگاه کردم:ملکه عاشقی باش ماهی..

خنده ام گرفت از حرفش:فدای اون خنده هات..تو نمیخوای چیزی بگی؟!

متوجه منظورش شدم واینبار پر شیطنت خندیدم..اینجا رو اشتباه فکر کردی آقای مهران..حرصم میدی..حرصت میدم..

ازش فاصله گرفتم وخمیازه نمایشی کشیدم:ملکه خوبیم مهران واینکه خوابم میاد..راستی تابلوها رو هم میخوام..

وعقب گرد کردم تا برم بالا که دستمو گرفت: فرار نداریم! خانوم کوچولو..

-من فرار نکردم دارم میرم بخوابم...

چشماش خندید: منکه میدونم داری تلافی اون حرص کنار دریا رو درمیاری ولی چون بزگواری میزارم بری.. ولی دفعه بعد تا نگی ولت نمیکنم..

روی پنجه پام بلند شدم: چی رو باید بگم؟

رخ به رخ هم شدیم: اینکه توهم عاشقمی...

اینبار از پرویش خندیدم: سقف ریزش کرد مهران..

با دیدن نگاه ثابت شده اش روی لبم خنده امو جمع وجور کردم و سریع ازش فاصله گرفتم: من.. من دارم میرم مهران..

واز زیر زمین پریدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم... با لبخند به زیر زمین نگاه کردم.. جای متفاوتی که مهران عشقشو اعتراف کرد.. همه کاراش غافلگیر کننده اس..

نگاه از در زیر زمین گرفتم و دویدم به سمت ساختمون...

.....

مهران...

چشم از جای خالیش گرفتم و دستمو کشیدم تو موهام... ایستادم روبه روی تابلوی که چهره اش بود و لبخند میزد: غزال گریز پا ... فعلا که فرار کن ولی یه جایی گیت میارم ببینم اونوقت میتونی فرار کنی یا نه..!

کلید رو زدم و بعد از خاموش شدن لامپ از زیر زمین بیرون رفتم...

گوشیمو از تو جیبم بیرون کشیدم و وارد تلگرام شدم.. آن بود... برایش تایپ کردم: بخواب گریز پا که فردا جلوی همه قراقره اعتراف کنی..

بالافاصله استیکر خنده فرستاد ونوشت:مهران گلی در خواب ببند پنبه دانه..
خنده ام گرفت وچند ثانیه نگذشت که پی ام اومد:چرا میخندی اخم کن نمیریم از تعجب...
با همون لبخند رو لبام به پنجره اتاقش نگاه کردم که با سارینا پشت پنجره دیدمش...
اتوماتیک اخم کردم ونگاه گرفتم ازشون:سارینا رو هم خبر کردی آره؟
-تو راهرو منو دید..اخم نکن دیگه مهرانی..
وارد سالن شدم ونوشتم:برو بخواب ماهی دیر وقت شده..شبت خوش عزیزم..
چند دقیقه طول کشید تا جواب داد:امشب که از خوشی ذوق مرگ شدم خواب نمیرم...
اخمام باز شد وبه جاش لبخند نشست رو لبام..روی کاناپه نشستم:بیرون میایی؟!
استیکر تعجب فرستاد وپشت بندش پرسید:این وقت شب؟؟!کجا؟!
-حاضر شو بیا پایین بهت میگم عزیزم...
سرمو روی کاناپه گذاشتم وچشم بستم...بالاخره گفتم..راز ۹ ماهه رو بالاخره گفتم بهش....

با کنجکاوای به سرعت حاضر شدم واز اتاقم رفتم بیرون..یعنی چیکارم داشت؟!
آروم در اتاق رو بستم و روی انگشت پاهام بلند شدمو خودمو به پله ها رسوندم...
توی نور کم رنگ آباژور تونستم پیداش کنم که روی کاناپه نشسته بود ...

رفتم طرفش و روبه روش ایستادم که سرشو آورد بالا وبا دیدنم اخمش باز شد ولبخند نشست رو لباس:کجا میخوایم بریم مهران؟

جوابم فقط یه لبخند محو جذاب بود..از جاش بلند شد و دستمو گرفت تو دستاش وحرکت کرد..

-مهران بگو کجا میریم..؟

-میفهمی عزیزم..

دلم غنچ رفت از این عزیزم پر احساسش..دستمو محکم گرفته بود تو دستاش واز سالن خارج شدیم که به محض خروجمون رفتم تو هوا..

با جیغ سرمو فرو کردم تو سینه اش:وای ترسیدم مهران!!

-تامنو داری از هیچی نترس خانومم..

قلبم وحشیانه به سینه ام میکوبید..باورش سخت بود که الان تو آغوش بهترینم باشم...نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخشو که با بوی افترشیوش قاطی شده بود ویه بوی منحصر به فرد درست کرده بود رو به ریه هام فرستادم...

دستامو دور گردن مهران پیچیدم و سرمو بیشتر فرو کردم تو گردنش که حلقه دست مهرانم محکم تر شد:فدات بشم ماهی من...

لبخندم پاک شدنی نبود..اصلا نمیشد کسی که عاشقش قربون صدقه ات بره و تو نخندی...تو دلت ضعف نره...

ایستاد وبا ایستادن سرمو از روی شونه اش بلند کردم..روبه روی دریا بودیم..

کنجکاو بهش نگاه کردم که نگاه خیره اش باعث شد غرق بشم تو سیاهی ای که پشت اون همه غرورش سبد سبد عشق سوسو میزد..

چند ثانیه بعد روبه روی دریا بودم و دستای مهران کمرمو محصور کرده بود...

لباش زیر گوشم قرار گرفت و صدای بم وپرا احساسش طنین انداخت تو گوشم..

من این حسو به تو مدیونم

تو بی قرار یام تو کردی آروم

اما وقتی کنارم نیستی

به این زندگی من ندارم هیچ حسی..

لاله گوشمو بوسید وادامه اشو پر حس تر خوند:

نمیدونم حواست هست

که این قلب شکستم به تو وابسته اس

تو رویایی تویی شبهامی

توی دنیای من همون که میخوامی...

دورم چرخید و روبه روم ایستاد..خیره چشمام خوند:

آروم و آهسته میگی دوستت دارم

این جمله زندگیم میشه

دنیا تو دستامه وقتی تو رو دارم

پیش من بمون همیشه...

ساکت شد و پیشونی به پیشونیم چسبوند:

زندگی رو با تو میخوام فقط

غیر عشق هیچی نمیخوام ازت

واسه ی رسیدن به چشمای تو

دل من قید همه دنیارو زد

پیشونیم محل بوسه عاشقانه و طولانی‌ش شد: ماهی من گفتم راز دلمو..هرچند تو نگفتی
ومن مجبورت نمیکنم برای گفتنش...ولی من جز عشق هیچی ازت نمیخوام..اینکه باشی
کنارم..آرامش بدی بهم..

صورت موازی صورتم قرار گرفت وبا چشمای بی قرارش گفت:فقط باش ماهی..مال من
باش..

خیره خیره همدیگه رو نگاه کردیم ونگاه پر عشقش لغزید رو لبام..

میدونستم چی میخواد ولی من خجالت زده سرفه مصنوعی کردم وتند تند گفتم:مهران برو
کنار میخوام دریا رو ببینم...

خنده ای کرد واز پشت بغلم کرد:آمار فرار کردناتو داری ماهی؟یه جا بد تلافی میکنما...

ریز ریز خندیدم وصدای خنده اش پیچید تو گوشم..خنده مردونه مردم...

اگه نمیخواستم حرصش بدم برمیگشتم وقربون صدفه اش میرفتم...

ولی فعلا عاشقی کردن رو ممنوع کرده بودم برای خودم و تصمیم داشتم حرصش
بدم...خبائتم گل کرده بود..

نفس عمیقشو لابه لای موهام حس کردم وچشم بستم..

ماه خندون تو آسمون ودریای آروم ثبت میکردن این لحظات رو...

کلاهمو روی سرم گذاشتم وصندلای سفیدمو پوشیدم..از اتاق بیرون رفتم که خوردم به
سارینا وهردومون آخمون در اومد..

-تو سر راه من چیکار میکنی سارین؟

حق به جانب دست به کمر زد:تو اومدی سر راه من..

چشمام گرد شد:من داشتم از اتاق میومدم بیرون اونوقت اومدم سر راه تو؟

-آره دیگه..

زدم به بازوش:خیلی پرویی سارینا..

-تموم شد بحثتون؟!

صدای تینا بود..رفتم طرفش وگفتم:به به عروس کجایی من نمیبینمت؟!

موهاشو زد پشت گوشش:داداشت که ولم نمیکنه پیام با شماها..همش میگه دو نفری بریم بیرون..

سارینا با حسرت گفت:خدا بده از این شانسا من به سامیار میگم بریم دوتایی بیرون میگه نه..

-من میگم نه؟

با شنیدن صدای سامیار با هول برگشت پشت سرش:نه..نه من منظورم این نبود که..

سامیار دست سارینا رو گرفت:خانوما ما داریم دو نفری میریم بیرون..شما برید جنگل..

خنده ام گرفته بود..حقته سارینا خانوم تا تو باشی دروغ نگی..سارینا خواست مخالفت کنه که سامیار دستشو کشید وازمون دور شدن..

با خنده به تینا نگاه کردم:مهرداد کو؟

-رفته کمک آقا مهران..

چشماشو ریز کرد وادامه داد:ماهی،مهران چیزی نگفته هنوز؟

از یادآوری دیشب دوباره قلبم شروع کرد به تند تپیدن وآروم گفتم:گفته..

-چی؟!

دستمو گذاشتم روی دهنش: هیس میخوای همه رو خبر کنی؟!

دستمو برداشت از جلوی دهنش: بگو چیشده؟ بگو بگو..

همه ماجرای دیشب رو براش تعریف کردم و بعد از کلمه آخرم یهو جیغ کشید و بغلم کرد: وایای ماهی..

خوب که تو بغلش چلوندم از تو بغلش دراومدم: خیلی خوشحال شدم..

-من که ذوق مرگ شده بودم تینا..

-خانوما..

صدای خودش بود مهران من.. برگشتیم طرفش و من پر عشق نگاهش کردم: بیاین دیگه...

و نگاهشو ازم گرفت و راه افتاد.. منم پشت سرش راه افتادم که تینا آویزون بازوم شد: ماهی مطمئنی اینایی که گفتی توهمات خودت نبود؟ اینکه هیچ اثری از عاشقی توش نبود..

-مهران رو نمیشناسی؟ جلوی کسی بروز نمیده که..

سوار ماشین شدیم و من پشت صندلی مهران بودم.. با نشستنم آینه رو روی من تنظیم کرد و راه افتاد..

امروز قرار بود آخرین ناهارمون رو بریم تو جنگل بخوریم... به مهران که نگاهش از تو آینه بهم بود نگاه کردم که چشمکش غافلگیرم کرد.. نیشم باز شده بود که تینا زد تو پهلو و وزیر گوشم گفت: ندیده.. ببند اون نیشو..

خنده ام جمع که نشد هیچ براش ابرو هم بالا انداختم..

با رسیدنمون به جنگل از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم... هوای پر از نم خاک رو به ریه هام فرستادم و چشم باز کردم که با چشمای مهران روبه رو شدم...

-تو چرا اونجوری با من رفتار کردی؟!

متعجب پرسید: کدوم رفتار؟

دستمو زدم به کمر و اداشو درآوردم: خانوما.. بیاین دیگه..

چشماش که خندیدن پشت بندش صدای خنده اش بلند شد و من کشید تو بغلش: ادای منو در نیار خانوم کوچولو.. خب تینا اونجا بود..

سرکی به پشتش کشیدم: نیستن رفتن گردش دو نفری..

به چشماش نگاه کردم: ما نمیریم؟!

-حتما میریم..

وراه افتادیم.. از بین درختا راه میرفتیم و من با سرخوشی به اون سبزه‌های خوش رنگ نگاه میکردم..

با رسیدنمون به یه جای فوق العاده قشنگ جیغی از سر ذوق کشیدم و برگشتم طرف مهران: وای مهران چقدر اینجا خوشکله..

مهران با لبخند نگام کرد.. جایی که بودیم سراسر درخت بود و یه چشمه کوچیک از روی زمین میجوشید و سبزه‌ها روی زمین رشد کرده بودند... صدای پرنده‌ها و دارکوب سکوت فضا رو میکشست...

از مهران فاصله گرفتم و به طرف چشمه رفتم و صدای پاهامو از پام کندم و پاهامو فرو کردم تو آب..

با ذوق و مثل بچه‌ها پاهامو تکون تکون دادم: مهران بیا.. خیلی خوبه..

مهرانم روبه روم نشست روی زمین و پاهاشو داخل آب کرد... فکر نمیکردم بیاد نگاه پر عشقمو ازش گرفتم و با شیطننت دستمو داخل آب کردم و یهو پاشیدم بهش و با دادش غش غش خندیدم....

-خیلی خوب بود نه؟!

آب صورتشو گرفت و اونم پراز شیطننت نگام کرد: خوب بود آره؟

سرمو تکون دادم که خیس شدم... جیغ کشیدم: مهران...

واین جوری بود که آب بازیمون شروع شد... من میپاشیدم آب رو روی لباسش واون نشونه گیری فرود آبهای مشتش صورتم بود ومن جیغ میزد. چند دقیقه بعد از خستگی روی سبزه ها نشستم ومهرانم کنارم...

لباسام خیس آب بود...برگشتم طرفش وموهامو زدم پشت گوشم:خیلی خوش گذشت مهران...

نگاهش خیره چشمام بود ودستش پیچید دور کمرم ومنو نشوند روی پاهاش..سرش رو فرو کرد تو موهام ونفس کشید:خوشحالم که بهت خوش گذشته عزیزم..

دوباره به چشمام نگاه کرد وقبل از اینکه بفهمم چی به چیه..به شکار لبام اومد...
نفسم حبس شد وچشمام بسته شد...

پر عشق میبوسیدم ووقتی نفس کم آورد ازم فاصله گرفت وپیشونیشو گذاشت روی پیشونیم:بالاخره گirt انداختم غزال گریز پا...

چشم بسته لبخند زدم..عشق مهران بهترین بود...

.....

یه هفته اس از شمال برگشتیم وتو این یه هفته مهران هرکاری کرده تا بگم دوستش دارم از دستش فرار کردم وبه صورت حرص زده اش خندیدم...امشب قرار بود بریم بیرون تا به گفته خودش اعتراف بگبره ازم...رژ لب کالباسی رنگمو کشیدم روی لبام و با میس کال مهران از خونه بیرون پریدم وماشینش رو جلوی در دیدم..به طرفش رفتم وسوار شدم:سلام مهرانی..

مهران با همون لبخند مخصوص به من جواب داد:سلام عزیزدلم..خوبی؟

-عالیم..

راه افتاد پر شیطننت گفت:منم خوبم خانوم...

خندیدم:مگه میشه من کنارت باشم و تو بد باشی...؟

با قهقهه بلند خندید و بینیمو کشید:شیطون...

اخم کرده بینیمو مالیدم:تو چیکار به مماغ من داری؟روز اول دانشگاهم خوردی به من..یادته؟

با خنده گفت:مگه میشه یادم بره..یهو چشم باز کردم دیدم یه دختر پرو رفته تو شکمم..تازه دو قورت ونیمشم باقیه..

دست به سینه نگاش کردم:ا من بودم؟کی بود که میگفت ..

صدامو کلفت کردم وادامه دادم:از سر راه من برو کنار...

خندید:خوب کردم دیگه..

جیغ زدم وبا مشت کوبیدم روی بازوش:خوب کردی آره؟

با خنده دستمو گرفت:شام کجا بریم؟

پشت چشمی نازک کردم براش:فهمیدم حرف رو عوض کردیااا..هرجا خودت میگی خوبه..

نگاه برق دارشو با لبخند ازم گرفت وبه جلو داد..بعداز حدود نیم ساعت جلوی یه رستوران معروف ایستاد:بفرمایید بانوی من..

درحالی که کیلو کیلو قند تو دلم آب میشد از بانوی من گفتنش از ماشین پیاده شدم وبعداز اینکه کنارش قرار گرفتم وارد رستوران شدیم..

وارد رستوران با فضای نیمه تاریک شدیم ومهران به طرف گوشه ای از رستوران که خیلی تو دید نبود رفت..موزیک ملایم که تو این فضای نیمه تاریک پخش میشد جو رستوران رو رمانیتک کرده بود...

با اومدن گارسون و دادن منوی جلد چرمش به دستمون نگاه از مهران گرفتم:انتخاب کن خانومی..

منو رو بستم وگفتم:بختیاری...

ومهران هم همین رو گفت به اضافه مخلفاتش..با رفتن گارسون مهران دستاشو توی هم قفل کرد:خب؟

-خب چی؟!

اینو با چشمای گرد شده پرسیدم ومهران گفت:همون که خودت میدونی..

منظورشو فهمیدم وبا یه لبخند پر خباثت گفتم:آقای نریمانی خوبن؟

خندید:امشب اعتراف رو ازت میگیرم خانوم..

-ببینیم وتعریف کنیم..

زل زده بهم گفت:میبینی...

دوباره هردومون شده بودیم مثل روزای اول..لجهاز ومغرور..البته به مهران حق میدادم که خواسته باشه احساس منو بدونه..مهران با اون غرورش از احساسش گفته بود حالا مسلما حس متقابل میخواست..

بعداز تموم شدن غذامون اونم درحالی که فقط به همدیگه نگاه میکردیم مهران صورت حساب رو به اضافه انعام پرداخت کرد واز رستوران خارج شدیم:راه بریم مهران؟

-بریم..

دستمو دور بازوش حلقه کردم وراه افتادیم ومهران به طرف پل رفت...کناره پل راه میرفتم وبه ماشینایی که با سرعت از زیر پل رد میشدن نگاه میکردم که یهو مهران ایستاد..

متعجب چرخیدم طرفش:چرا ایستادی مهران؟

-ماهی حرف میزنی یا از پل آویزونت کنم؟

قهقهه زدم:تو این کار رو نمیکنی من میدونم...

چشماش از شیطننت برق زد:اینکار رو میکنم ماهی..

با لجبازی گفتم:پس آویزونم کن..

مهران خندید و قبل از اینکه مغزم آنالیز کنه حس لبخندشو از پل آویزون شدم وجیغ هوا رفت...

با تکنون خفیف دیگه ای به بدنم وارد شد چشم باز کردم..هجوم خون توی مغزمو حس میکردم ولی دلم نمیخواست کوتاه بیام..

-ماهی عاشقی میکنی..یا هنوز میخوای حرصم بدی؟!

لبخند خبیثم رو حفظ کردم ولی حساب کردم نزدیک ده دقیقه اس من این جوری از پل آویزونم...

دیگه طاقت نداشتم جیغ زدم:عاشقی میکنم..دوستت دارم مهران..دوست دارم...

وبه ثانیه نکشید مهران کشیدم بالا وبغلم کرد..نفسم ناخودآگاه عمیق شد..چند ثانیه تو بغلش مپندم وبهو ترکیدم وخونسردیمو از دست دادم:تو دیونه ای مهران نه؟منو از پل آویزون کردی که چی؟اعتراف بگیری؟نزدیک بود سخته کنم دیوونه..

با خنده گونمو بوسید:تقصیر خودته که اینقدر سرتقی..اگه همون روز اول بهم میگفتی دوستم داری اینجوری نمیشد..

پر حرص زدم تو شکمش:نخند..

خنده اشو کنترل کرد وچند ثانیه بعد محکم بغلم کرد وتو هوا چرخوندم و داد زد:عاشقتم..

با ایستادنش چشم گرفتم از چشمای شیداش وسرمو گذاشتم روی سینه اش..قلبش تند میزد:خیلی دوستت دارم مهران..

شاید کسایی که از کنارمون رد میشدن فکر میکردن ماها دیوونه ایم که روی پل وتوی خیابون داریم بهم ابراز علاقه میکنم ولی همیشه که نباید جاهایی که اعتراف میکنیم شیک ورمایتیک باشه همین که اون اعتراف تا ابد تو ذهن بمونه کافیه...

-ببخشید که از پل آویزونت کردم..

بهش نگاه کردم: شاید اگه اینکار رو نمیکردی به حرص دادنت ادامه میدادم..

لبخند قشنگش لبخند آورد روی لبام.. روی پنجه پام بلند شدم وخیره تو چشماش بدون
غرور زمزمه کردم: دوستت دارم مهرانم..

ستاره بارون شدن چشماش.. آرامش چشماش ونفس عمیقش تا ابد تو ذهنم موند...

.....

با استرس چرخیدم طرف تینا و پرسیدم: چطور شدم تینا؟ این خوبه؟!

تینا لبخند آرومی زد: آره عزیزم خوبه.. خیلیم بهت میاد..

با وسواس دوباره به آینه نگاه کردم... کت وشلوار آبی آسمونی خوش دوخت وشیکمو
پوشیده بودم وقصد داشتم یه شال حریر هم بپوشم.. صندل نیم پاشنه آبی آسمونی هم پام
بود...

یه هفته از اون شبی که مهران ازم اعتراف گرفت مبگذره و امشب قرار بود مهران و پدرش
بیان خواستگاری....

با شنیدن صدای آیفون هول شده چشم از آینه گرفتم وبه دنبال شالم رفتم.. تینا با خنده
تنهام گذاشت ومن بعداز اینکه آخرین نگاهمو به آینه انداختم از اتاقم بیرون رفتم...

کنار مهرداد که ایستادم لبخندی بهم زد: چه ناز شدی عزیزم..

جواب لبخندشو دادم که مهران و پدرش به در سالن رسیدن.. مهرداد خیلی مودبانه با آقای
نریمانی دست و داد وخوش آمد گفت...

چقدر جای پدر ومادرم خالی بود.. نبودن تا ببینن دخترشون داره عروس میشه...

-سلام عروس گلم..

با صدای آقای نریمانی از فکر بیرون اومدم وسعی کردم بغض خش ننداره به صدام: سلام
آقای نریمانی.. خوش اومدین..

آقای نریمانی لبخند زیبایی زد وبا صدای آهسته گفت:ممنون از اینکه پسر منو سر بره کردی..

وهمراه مهرداد وتینا به طرف سالن رفت...من موندم ومهران..

با لبخند از نظر گذروندمش..کت وشلوار مشکی وپیراهن آبی آسمونی پوشیده بود وخیلی اتفاقی با من ست شده بود..دسته گل رو از دستش گرفتم:زحمت کشیدی آقا..
-قابل شما رو نداره خانومم..

به چهره اش خیره شدم..مهربون وپر عشق..وچقدر زیباتر از وقتی بود که اخم داشت..
-تو چرا اینقدر ناز شدی؟!

خوبه داشتم تعریفشو میکردم که حالا اخم کرده هااا...

خنده پرنازی کردم:بفرمایید از این طرف..

وباهم دیگه وارد سالن شدیم..

کنار مهرداد نشستم ودوباره ذهنم پر کشید به طرف پدر ومادرم..کاش بودی مامانم..کاش بودی وبهم یاد میدادی ریم روز خواستگاریو..

کاش بودی باباجونم ومثل همه پدرای دیگه قربون صدقه ام میرفتی ومیگفتی چه زود بزرگ شدی...

کاش بودی مامانم وتو انتخاب لباس کمکم میکردی..

کاش هردوتون بودین کنارم..کاش..

-ماهی جان؟

با صدای مهرداد به خودم اومدم وبه چشمای نگرانش نگاه کردم:بله؟

-برید تو اتاق حرف بزنید با مهران آقا عزیزم..

چشم گرفتم ازش وبلند شدم..مهران هم پشت سرم راه افتاد ووارد اتاقم شدیم که بغلم کرد:چرا بغض کردی ماهی؟راضی نیستی از اینکه من اینجا؟

برگشتم طرفش: بغض کردم بخاطر نبود پدر و مادرم اونم همچین روزی..

نگاهش بین چشمام چرخ خورد: اونا هستن.. کنارتن... مطمئن باش..

با بغض سر تکون دادم و چشم بستم تا مسلط بشم روی خودم..

بعداز چند لحظه بهش نگاه کردم و لبخندی زدم: فدای خنده هات...

از بغلش دراومدم و نشستم روی صندلی وبا شیطننت گفتم: بفرمایید آقای نریمانی...

مهران با خنده نشست: خب خانوم چه انتظاراتی از من دارین؟

هردومون بهم نگاه کردیم و همزمان زدیم زیر خنده...

.....

نگاهم تو نگاه عاشق مهران گره خورده بود و همزمان میرقصیدم.. امشب عروسیمون بود..

دست مهران دور کمرم محکمتر شد و سرش اومد زیر گوشم: یادته بار اولی که باهام رقصیدی؟

-مگه میشه اون حجم خوشونتو یادم بره..

خنده اشو حس کردم: بدجور عصبی شده بودم که بین دوتا پسر نشسته بودی... مخصوصا که یکیشون شایان بود..

با شیطننت چرخیدم و گفتم: پس بگو حسادت میکردی که جای اونا نیستی..

اخم کرد: اصلا... من فقط نمیخواستم اونا اونقدر از نزدیک زیبای هاتو ببین..

-برای همین اونقدر عصبانی بودی؟

دوباره بهم نزدیک شدیم و دستاش کمرمو گرفت: بله و چقدرم تو گوش به حرف دادی..

خندیدم: اون دیگه تقصیر من نبود.. آرمان دستمو گرفت و کشیدم..

به اخمش نگاه کردم: اخم نکن دیگه آقای.. من فقط مال توام..

اخماش باز شدن و لباس یه منحنی خوشکل به خودش گرفت..

-زبون باز..

خندیدم ومهران طولانی گردنمو بوسید...

دو سال بعد...

با خوردن نور شدید آفتاب به چشمام چشم باز کردم وبا حرص به پرده کنار کشیده نگاه کردم..بازم دیشب یادم رفته بود بکشمش...

به جای خالی مهران نگاه کردم وآهسته نشستم روی تخت..بازم بیدارم نکرده ورفته شرکت..

هزار بار بهش گفتم منو بیدار کنه ها ولی حرف به گوشش نمیره که نمیره...

دو سال از ازدواجمون میگذره..دوسالی که هردومون پخته تر شدیم...دوسالی که عشقمون نسبت بهم بیشتر وبیشتر شده...

مهران توی عشق بهترین بود...اونقدر عاشقی میکرد که گاهی وقتا در مقابل اون همه حجم علاقه کم میاوردم..

مهران هنوزم غرور خاص خودشو داشت البته فقط در مقابل دیگران...

تو این دو سال سارینا وسامیارم عروسی کردن وسامیار پسر دکتر تیامی هم که به آلمان رفته بود همون جا به دختری علاقه پیدا کرد وازدواج کردن...

من ومهران مثل همه زو جا گاهی بحث میکنیم ولی بلدیم همدیگه رو آروم کنیم ونزاریم جو خونمون سرد بمونه...

این دو سال من خوشبختترین بودم...

دستمو رو شکم کمی برآمده ام گذاشتم:سلام عزیزکم..بابا بازم مارو بیدار نکرده...

کف پاهامو رو پارکتای خنک گذاشتم و از روی تخت بلند شدم..

سه ماه باردار بودم وهیچ وقت یادم نمیره وقتی به مهران خبر بارداریمو دادم...کل حیاط خونه منو چرخوندو خوشحالی کرد..آخرم جلوی پام زانو زد وبا عشق روی شکممو بوسید وگفت:خوش اومدی ثمره عشقمون..

وارد آشپزخانه شدم وبا دیدن میز صبحانه لبخند زدم...مهران از همون اولی که فهمید
باردارم دیگه اجازه نداد دست به هیچ کاری بزنم..

به طرف یخچال رفتم که نوشته اشو دیدم:سلام خانومم..صبحانه اتو کامل میخوری..دستم
به هیچی نمیزنی سیما خانوم ساعت ۹ میاد تا کارارو انجام بده...

ماهی دست نمیزنیا...

دوستت دارم...

باهمون لبخند روی لبم به خاطر سفارشاتش نشستم پشت میز ویه لقمه کره مربا درست
کردم برای خودم..

از چند ماه پیش که جنین سه ماه مهرداد وتینا سقط شد حس میکردم تینا روز به روز
گرفته تر میشه ومهردام چیزی نمگفت..از عشقشون کم نشده بود ومشکل از یه جای
دیگه بود..

با این فکر از پشت میز بلند شدم وتلفن رو برداشتم وشماره خونه مهرداد رو گرفتم...

بعداز چهارتا بوق جواب داد:سلام ماهی جون...

صداشم مثل این چند ماهه گرفته بود:سلام عزیزم..خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟نی نی چطوره؟

نشستم روی کاناپه:هردومون خوبیم..تینا پاشو بیا اینجا..

-الان؟

-آره دیگه من تنهام توهم که تنهایی..به سارینا هم زنگ میزنم تا بیاد سه تایی دورهم
باشیم..

مکثی کرد:باشه..

-پس منتظرتم عزیزم..فعلا خداحافظ..

بعداز صحبت با تینا به سارینا زنگ زدم واونم از خدا خواسته قبول کرد تا بیاد خونمون..

نگاهی به سالن انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم خونه مرتبه خودمو تا اومدنشون سرگرم
تی وی کردم...

.....

با نگرانی به تینا که از وقتی اومده بود توی فکر بود وبه هیچ کدوم از حرفامون واکنش
نشون نمیداد نگاه کردم وبعدهش نگام چرخید روی سارینا... با چشم وابرو ازم پرسید چشه
ومن شونه بالا انداختم...

دست تینا رو گرفتم که نگام کرد..اون چشمای رنگی خیلی بی حس بودن:تینا خوبی؟
تلخی لبخندشو حس کردم:آره..

عصبی شدم وتوپیدم بهش:چرا دروغ میگی هان؟تو چند ماه چشمات دیگه اون برق
همیشگی رو نداره..لاغر شدی..خنده هات واقعی نیست..اگه مهرداد اذیتت میکنه بگو
خودم حسابشو برسم..

نگاهش بارونی شد:مهرداد بهترینه ماهی..مشکل از منه..

ترسیده از چشماش که خیس از اشک شده بودن کشیدمش تو بغلم:خب بگو چی شده تینا
شاید تونستم کمکت کنم...

-نمیتونی..هیچکی نمیتونه..

سکوت کردم وفقط کمرشو نوازش کردم..کاش میدونستم چی اینطوری خودش وداداشمو
بهم ریخته..

پارت ۴۰..تینا

گوشه اتاق خوابمون کز کرده بودم وبغضی خفه کننده روی گلوم چنبره زده بود..دلم
میخواست گلومو پاره میکردم تا بلکه راه نفس کشیدنم باز بشه..

نگاه خیره ام روی عکس بالای تخت بود. عکس عروسیمون ولبخندای از ته دلمون...

چند ماهه که از ته دل نخندیدیم؟نه من نه مهرداد؟!

نمیدونم..نمیدونم...

برای هزارمین بار صدای دکتر تو گوشم اگو شد:متاسفم تینا چون که این خبر رو بهت میدم
ولی بدنت تحمل بچه رو نداره..یعنی هربار حامله بشی به ۴ ماه نکشیده جنین سقط
میشه...

دلم میخواست بمیرم..بمیرم که نمیتونم خواسته مهرداد رو برآورده کنم..

به گلوم چنگ زدم:تو چرا نمیشکنی لعنتی...چرا؟!!

مهرداد عاشق بچه بود ومن نمیتونستم براش بچه بیارم..

دوباره نگاهم چرخید رو عکسمون ولبخند عاشقانه مهرداد...

هنوزم عاشقم بود..هنوزم دل به دلم داده بود ولی میفهمیدم که ناراحته..که دلش یه
موجود دوست داشتنی کوچولو میخواد..

صدای در که تو گوشم پیچید بغضم بیشتر شد...

اومد عشق من..مرد من...

-خانومم..

لفظ همیشگی صدا زدنم این بود...خانومم..پرعشق..اشک تو چشمام جمع شد..

-تینا خانوم کجایی؟!!

اشک روی گونم ریخت..اینجام عشقم..اینجاست کسی که نمیتونه خواسته اتو برآورده
کنه...

دراتاق باز شد ومن قامت مهردادمو تو تاریکی دیدم..با روشن شدن اتاق دستمو جلوی
چشمام گرفتم:تینا اینجاایی..؟

-لطفا خاموشش کن مهرداد..

بدون هیچ حرفی لامپ رو خاموش کرد وبه طرفم اومد..

جلوم نشست ودستامو گرفت بین دستاش:چرا اینجا نشستی عزیزدلم؟

به عسلی چشماش خیره شدم واینبار بغضم ترکید...این جام عسل چرا گرفته بود...؟
کشیده شدم تو آغوشش ودستش رفت لابه لای موهام:چته تینا؟چرا گریه میکنی خانومم؟
پیرهنشو چنگ زدم:مهرداد..

بوسه اشو روی موهام حس کردم:جون مهرداد؟
خودمو بیشتر تو آغوشش فرو کردم وگریه ام شدت گرفت..این همه عشق رو من
نمیتونستم بهش جواب بدم...

-تینا نمیخوای حرف بزنی؟داری دقم میدی با اینجور گریه کردنت..
با اشک بهش خیره شدم ولبامو روی لباش گذاشتم...دستاش دور کمرم محکم تر شد
وهمراهیم کرد...

نفس نفس میزدم که ازش جدا شدم ومهرداد با خواهش گفت:بگو چی شده تینا؟چی شده
اینقدر بی قراری..چی شده که آرامش نداری..حرف بزن...

اشکام دونه دونه میچکید..میدونست هرموقعه بی قرارم..هرموقع آرامش ندارم بوسیدنش
آرومم میکنه..

میدونست وچقدر بد بود که دستم براش رو بود..

-مهرداد من نمیتونم برات بچه بیارم..نمیتونم خواسته اتو برآورده کنم..نمیتونم..

هق زدم وگفتم..هق زدم وخودمو تو آغوشش جا کردم..میترسیدم مهرداد با شنیدن این خبر
ولم کنه وبره...

ولی اون محکمتر بغلم کرد:فدای سرت خانومی..تو برای من..برای زندگی من...برای
خوشبختی من کافی هستی تینا...همین که دارمت انگار دنیا رو دارم...

نمیگم بچه دوست ندارم چرا دارم ولی وقتی نمیشه خب نمیشه دیگه...

از کنارش بلند شدم وازش فاصله گرفتم:چرا نشه ..میشه که بچه داشته باشی...منو طلاق
بده و...

حرفم تموم نشده بود که دادش هوا رفت: بفهم چی میگی تینا.. بخاطر بچه تو رو طلاق بدم..؟ تویی که همه وجودم رو طلاق بدم..؟

اومد طرفم و بازو هامو گرفت تو دستاش: اینو میزارم پای حال بدت و می بیخشت ولی دیگه حق نداری حتی اسم این کلمه رو بیاری فهمیدی؟

نگاهمو از اون چشمای پر خشم گرفتم و مهرباد از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد..

روی تخت نشستم و هق هق کردم.. مهرباد میگفت خوشبخته ولی من تصمیم خودمو گرفته بودم...

.....

برای آخرین بار به اتاق خوابمون نگاه کردم.. اتاق خوابمون با کاغذ دیواری های سرمه ای سفید... عکسمون بالای تخت سورمه ایمون.. شاید آخرین باری بود این اتاق رو میدیدم.. دلم برای این اتاق تنگ میشه.. با بغض دسته فلزی چمدونم رو گرفتم و از اتاق بیرون کشیدم...

سالن شیک و نقلیمون... کاناپه نخودی رنگمون که خنده های من و مهرباد رو زیادی دیده بود...

آشپزخونه کوچولومون با ست فنجونای قرمز مورد علاقه ام...

میز ناهار خوریمون.. بغضم بیشتر شد.. انگاری همین دیروز بود که با مهرباد به سالاد بی ریختی که درست کرده بود میخندیدیم...

با درد چشم بستم و قطره اشکم از بین مژه هام بیرون جست...

آخ خدا این رسمش نبود...

چمدونم رو کشیدم و از خونه خارج شدم... صدای چرخش چرخا روی سنگ فرش غم عالم رو میریخت تو دلم...

بخش منو مهربادام.. منو بخش ولی به خاطر خودت مجبورم... مجبورم این کار رو بکنم...

پامو روی پدال گاز فشار دادم و دور شدم از خونه پر عشقمون.. پراز خنده امون...

مهرباد...

ماشین رو داخل پارکینگ برج گذاشتم و پیاده شدم...

کادو و دسته گلی که برای تینا خریده بودم رو برداشتم و به طرف آسانسور رفتم... دلم برای قهقه های دلنشینش لک زده بود...

با ایستادن آسانسور در طبقه ۵ و باز شدن درش از اون بیرون اومدم و به طرف خونمون رفتم...

میخواستم غافلگیرش کنم.. آروم کلید انداختم و در باز کردم و وارد سالن شدم...

ولی با دیدن فضای تاریک سالن لبخند روی لبام پاک شد...

دلشوره به جونم افتاد: تینا جان..؟

هیچ جوابی دریافت نکردم: خانومم کجایی؟

بازم بی جواب موندم.. با عجله به اتاق خواب رفتم و با دیدن کمد خالی شده از لباسش زانوهام تا شد و به زمین افتادم...

تینا رفته بود..؟

ولی چرا..؟

کجا رفته بود؟

گوشیمو از تو جیبم بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم... اون پیغام ضبط شده مشترک مورد نظر خاموش میباشد اعصابمو بیشتر بهم میریخت....

بلند شدم.. خودمو جمع و جور کردم... باید پیداش میکردم.. عشقمو.. همه زندگیمو باید پیداش میکردم..

به طرف کمدش رفتم که کاغذ سفیدی روی میز آرایش توجهمو جلب کرد..

دست خط تینا بود...

سلام مهرداد..

میدونم از این که بی خبر رفتم عصبانی هستی ولی راه دیگه ای نداشتم...

مهر دادم بدن من تحمل نگه داری بچه رو نداره و توهم عاشق بچه ای...

پس من میرم..

میرم و تقاضای طلاق میدم.. اینجوری...

نخوندم ادامه نامه اشو ... بدنم میلرزید.. تینا میخواست تقاضای طلاق بده؟!

که چی بشه...

دست مشت شده امو کوبیدم به آینه و فریاد زدم: پیدات میکنم تینا.. پیدات میکنم...

بی توجه به خون ریزی دستم قاب عکسشو برداشتم و نالیدم: من تورو از همه دنیا بیشتر میخوام چرا نمیفهمی...؟ چرا نمیفهمی میپرستم چرا؟!

.....

ماهی..

کلافه به مهران نگاه کردم و قیافه گریه شرک رو به خودم گرفتم: مهران نمیتونم دیگه...

مهران ولی با یک دندگی قاشق حاوی برنج و خورشید فسنجون رو گرفت طرفم: بخور ماهی..

با قیافه چیکی بهش نگاه کردم و دهنمو باز کردم برای خوردن مواد روی اون قاشق که با زنگ خوردن تلفن خونه از جا پریدم و برای فرار از دست مهران تقریباً شیرجه زدم به طرف تلفن..

با نیش باز به مهران اخم کرده نگاه کردم و ابرو برآش بالا انداختم: جونم داداشی؟

با شنیدن صدای نگران و گرفته اش لبخندم پاک شد: ماهی، خبری از تینا داری؟

تعجب و نگرانی رو باهم داشتم: نه.. مگه خونه نیست؟

بغض نشسته تو صدای داداشم دلمو جمع کرد: نه.. رفته..

با جیغ گفتم: چی رفته؟ کجا رفته؟!

با جیغم مهران نگران به طرفم اومد: نمیدونم.. همین داره دیونه ام میکنه.. فعلاً خدا حافظ...

قبل از اینکه حرفی بزنم بوق ممتد پیچید تو گوشم..تلفن رو گذاشتم سرجاش و روبه مهران که میپرسید چی شده گفتم:تینا رفته..

باعجله به سمت پله ها رفتم:مهران بیا حاضرشو بریم خونه داداشم..

و آروم ادامه دادم:مهرداد دق میکنه بی تینا..

در حین آماده شدنم شماره تینا رو گرفتم..خاموش بود...

به سارینا زنگ زدم..اونم خبری نداشت ازش..

کیگمو برداشتم واز اتاق بیرون رفتم که مهران بازومو گرفت:ماهی حواست هست به این تند راه رفتنا وحرص خوردنت؟اینا برات خطر داره..

-مهران داداشم داره دق میکنه از نبود تیناش اونوقت تو حرف از خطر داشتن میزنی؟!

گره بین ابروهاش بیشتر شد:ماهی اگه قراره به فکر خودت نباشی نمیریم..

-باشه باشه..حرص نمیخورم..بریم مهران..

نگاه خیره وپراز نگرانشو ازم گرفت ودستمو گرفت تو دستاش...

لبخند پر استرسی بهش زدم وراه افتادم طرف در سالن...

.....

کز کرده روی مبل نشسته بودم وبه مهرداد نگاه میکردم...هرجایی رو که احتمال میداد تینا اونجا باشه رو رفته بود وبا نامیدی برگشته بود...

حتی پدر ومادرشم خبر نداشتن که کجاست..

نگاهم از صورت پر از نگرانی وناراحتی مهرداد سُر خورد روی دستش..

دستی که به زور راضیش کردم تا پانسمانش کنه وکمی از قرمزی خورش به پانسمانش سرایت کرده بود...

نامه تینا رو خونده بودم وبهش حق نمیدادم تنهایی برای این زندگی تصمیم بگیره..

اون نوشته بود طلاق میگیره تا مهرداد با ازدواج مجددش صاحب بچه بشه ولی نمیدونست
مهرداد خودشو میپرسته..که اگه میدونست جا نمیزاشت بره وخون داداش منو تو این ۶
ساعت تو شیشه کنه...

-ماهی خوبی؟

صدای سارینا بود..برگشتم طرفش وبغضم شکست:نه خوب نیستم..داداشم داره آب میشه
از اینکه نمیدونه تینا کجاست...چه جوری خوب باشم..؟

سارینا منو کشید تو بغلش:آروم باش ماهی..بفکر نی نی تو شکتم باش..این بی قراریا
واسترسا اصلا خوب نیست...

با حرفش گریه ام بیشتر شد...زندگی مهرداد داشت سرهمین موجود کوچولو که من سه
ماهه دارم تو وجودم حسش میکنم از هم می پاشید..

با درد خفیفی که زیر شکم پیچید چهره ام جمع شد وبا گاز گرفتن لبم جلوی آخ گفتنم رو
گرفتم..

مهران اگه می شنید من ذره ای درد دارم زمین وزمان رو بهم میدوخت...

.....

چشمام رو بستم ودستم روی شکم قرار گرفت...زمزمه کردم:آروم باش عزیزم..آروم..

-ماهی حالت خوبه؟

با صدای مهران چشمای از درد بسته شده ام باز شد..نگاه نگرانش تو نگاهم قفل شده بود..

با دیدن چشمام با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند ومن رو از سارینا جدا کرد...

انگار که فهمیده باشه درد دارم بغلم کرد وپرشتاب به سمت در خروجی رفت..

در جواب مهرداد کوتاه جواب داد:ماهی حالش خوب نیست..

در آسانسور که قرار گرفتیم با نگرانی گفت:چرا نگفتی بهم درد داری؟

-آخه خیلی نبود..

پراز نگرانی پیشونیمو بوسید: الهی فدات شم هرچی که بود باید میگفتی...

تنها کاری که کردم سرمو تو سینه اش قایم کردم وعطر تنشو که بعداز گذشت دو سال هنوزم آرومم میکرد رو به ریه هام فرستادم..

آروم گذاشتم روی صندلی ماشین وصندلی رو به عقب متمایل کرد..

کمر بندمو بست وخواست عقب بکشه که یقه اشو گرفتم وتو چشماش نگاه کردم:مهران بریم خونه خب؟!

اخم کم رنگی چین انداخت به پیشونیش:نمیشه ماهی باید بریم دکتر..

میدونستم هرچیم اصرار کنم فایده ای نداره ومهران آخر کارخودشو میکنه...

با حرکت ماشین چشم روی هم گذاشتم وسعی کردم کمی به ذهنم آرامش بدم...

هرچند فکر تینا اجازه نمیداد..کجا رفته بود؟کجا..؟

با ایستادن ماشین از حرکت چشم باز کردم..روبه روی مطب دکترم بودیم..

کمر بندمو باز کردم وپیاده شدم ومهران دستمو گرفت..

چند دقیقه بعد با اخم وداد وبیادی که مهران کرد داخل اتاق خانوم دکتر بودم وروی تخت دراز کشیده بودم برای معاینه..

دعا میکنم بلایی سر جنین سه ماهه ام نیومده باشه..

دکتر ژل سرد رو روی شکمم ریخت ودستگاه سونو رو روش کشید..چند ثانیه بعد گفت:آقای نریمانی حال کوچولوتون خوبه خوبه..با خیال راحت خوابیده...البته یکم به خاطر حال بده مامانش ترسیده ولی الان حالش خوبه...میخواین صدای قلبشو بشنوین؟!

با ذوق گفتم:آره خانوم دکتر..

دکتر لبخندی به روم زد وچند ثانیه بعد شیرین ترین ملودی جهان رو شنیدم..صدای قلب کوچولومو..لوب دوب..لوب دوب..

اشک تو چشمام جمع شد وبرگشتم سمت مهران..

اونم با اشک به صفحه سونو خیره بود..

صدای قلب ثمره عشقمون قلبامونو آروم کرده بود...لوب دوب...لوب دوب...

.....

تینا..

لبه حوض آبی رنگ خونه خاتون نشسته بودم وبه ماهی های قرمز داخلش نگاه میکردم وبا قورت دادن آب دهانم سعی میکردم بغضمو هم قورت بدم..

امروز سومین روزی بود که خونه خاتون بودم وداشتم دق میکردم از دوری مهرباد..
ازاینکه دستاشو ندارم..

ازاینکه خانومم گفتنش رو نشنیدم..

ازاینکه گرمای آغوشش آرومم نکرده..

با نشستن دستای چروکیده خاتون روی شونم به سمتش برگشتم..

چهره پرچروکش که یه نور خاصی داشت یکم از آشفته گی درونم کم میکرد..

چقدر توی اون مقنعه سفید دوست داشتنی تر شده بود..

-بیا تو مادر هوا سرده یکم میترسم سرما بخوری...

لهجه شمالی شیرینش لبخند نشوند رو لبام:میام خاتونم ..شما برو منم میام...

آروم ازم دور شد ونگاه من بعداز بدرقه کردنش کشیده شد سمت آسمون..

خاتون مادر بزرگ شمالی مهرباد بود..دراصل دومین مادر بزرگش بود هر چند مهرباد خیلی دوستش داشت ولی زیاد بهش سرنمیزدن ومن زمانی که اومدیم شمال باهاش آشنا شدم..

نگاه خیره ماه شد..کامل بود..

ستاره هاهم چشمک میزدن..

مثل شب عروسی من ومهرباد..

نفس عمیق پر بغضی کشیدم و از لبه حوض بلند شدم و وارد هال خاتون شدم..

روی سجاده اش نشسته بود و دستاش به آسمون بلند بود..

آروم رفتم طرفش و سرمو گذاشتم روی پاهاش..

بغضم شکست..

دستش روی موهام قرار گرفت..

-خاتونم برای منم دعا میکنی؟!

نوازش دستاش دلمو آروم میکرد:چی شده دردت به جونم؟سه روزه اینجایی و فقط غصه

خوردی..حرف بزن ببینم چه بلایی سر اون چشمای روشنت اومده..

خیره به مهر تربتش گفتم:خاتون شما میدونی مهرباد عاشق بچه اس؟

-آره مادر میدونم..

هق زدم:خاتون من نمیتونم برای مهرباد بچه بیارم..

هق زدم و گفتم..از حرفای دکتر..از حرفای مهرباد..از دل خودم..گفتم و خالی شدم..گفتم

و خاتون تو سکوت موهامو نوازش کرد و به حرفام گوش داد..

-چیکار کنم خاتون؟

-چیکار میخوایی بکنی دردت به سرم..برگزد سر زندگیت..مهربادی که من میشناسم

و دیدمش خیلی دوستت داره..

سرمو بلند کردم از روی پاهاش و به چشمای سبز عسلیش نگاه کردم:آخه من نقص

دارم..مهرباد شایسته بهتریناست..

خاتون لبشو گاز گرفت:کفر نگو مادر..ماشالله به این سالمی کجا نقص داری؟بچه ام

میرین از بهزیستی میگیرین اونا هم هدیه خدان..

-آخه مهرباد قبول نمیکنه..

-از کجا میدونی بلا می سر...مگه باهاش حرف زدی؟یکاره بلند شدی اومدی اینجا..

با اشکایی که روی گونم بود نگاهش کردم..راست میگفت..منکه هنوز با مهرداد حرف نزده بودم...

اشکای روی گونمو پاک کردم:یعنی حالا برگردم خونه؟!!

خاتون بامزه خندید:نه فعلا که ناز اومدی نمیخواه برگردی..خودم زنگ میزنم میگم زنت اینجاس بیا ببرش که از دست گریه هاش خسته شدم..

لبخند پر خجالتی زدم...ودوباره سرمو گذاشتم روی پاهاش وبا نوازش دستاش چشم بستم..چه خوبه که هستی خاتون جان...

مهرداد..

امروز چهارمین روز از نبودن تینا میگذره..چهار روزی که نفسم به شماره افتاده..

چهار روزی که به جای زندگی،مردگی کردم..

چهار روزی که تهرانو زیر و رو کردم ولی نبوده..

هوای حال من غم داره سرده

ولی از ابر و بارون خزون نیست

زمستون داره تو لحن تو انگار

که ابرش تو هزارتا آسمون نیست

به عکسش خیره شدم ونالیدم:کجایی تینا؟کجایی که دارم یخ میزنم از نبودت..دارم یخ میزنم از اون کلمه منفوری که نوشته بودی..کجایی عزیزکم...؟

هوام دلگیر نفسهام سرد دلم خونه

یه عالم درد و دل دارم تو سینه..

شب تار و غم یار رو دل زار

هوای بی مهر رو ساقی همینه..

نیستی تینا ی من.. نیستی و شبام پراز غمه.. پر از سیاهیه.. پراز ناآرومیه..

چه بی تابانه بی تاب تب توام

چه بی رحمانه بی رحمی تو بی رحم

چه بی اندازه میخوام که تو باشی

چه با انگیزه میخونی که میرم...

خانومی من نمیخواهی برگردی دارم از نبودت دیونه میشما... تو که اینقدر بی رحم نبودی.. بی

رحم نبودی که حرف از جدایی بزنی..

برگرد خانومم..

نگاه تار شده از اشکم خیره عکسش بود که تلفنم زنگ خورد.. پیش شماره شمال بود.. قصد

نداشتم جواب بدم ولی وقتی دیدم قصد قطع کردن نداره جواب دادم: بله؟

-سلام مهرداد..

صدای خاتون بود.. با مهربونی جواب دادم: سلام خاتون جان خوبی؟

-خوبم مادر.. تو نوه نباید یه زنگی به من پیرزن بزنی؟!!

دراز کشیدم روی کاناپه:حالم خوب نیست خاتون..

-خدا مرگم بده چته فدات شم؟

-خدا نکنه خاتونی..تینا رفته خاتون..

مکث کرد خاتون و جرقه ای تو ذهنم خورد..پیش خاتون نرفته؟

-خاتون نیومده پیشت؟

-چی بگم مادر..

با این حرف خاتون فهمیدم ازیه خبرایی داره..با هول نشستم روی کاناپه...

_هرچی میدونی خاتون..من دارم دق میکنم تو نبود تینا..

-آروم باش مهرداد..تینا پیش منه..بیاین ومشکلتون رو حل کنین..

با شنیدن اینکه تینا اونجاس از جا پریدم وتنها چیزی که چنگ زدم سوئیچ ماشین بود:اومدم خاتون...

.....

ماهی..

با زنگ خوردن گوشی مهران چشم از تی وی گرفتم ونگاهش کردم..مخاطب روی گوشیش رو که دید گفتم:مهرداد..

وارتباط رو وصل کرد..از وقتی که اون درد سراغم اومده بود مهران به مهرداد گفته بود هر خبری که هست رو به خودش بده نه به من..

با کنکجاوی به دهان مهران خیره بودم:سلام مهرداد..

-واقعا..؟

...

-به سلامتی..باشه میگم بهش..خداحافظ..

به محض تموم شدن حرفش پرسیدم:چی میگفت؟

-تینا پیدا شده..

-هان؟

اینقدر اینو جالب وبا ابروهای بامزه گفتم که مهران به خنده افتاد:تینا پیدا شده..خونه خاتون بوده..

یه خرده نگاهش کردم ویهو جیغ کشیدم:وایی واقعا؟

مهران بازم خندید:بله خانومی واقعا..

ازجام بلند شدم:پاشو مهران..پاشو بریم خونه خاتون تا من این دختر چش سفید رو یه گوشمالی حسابی بدم..پاشو..

مهران دستمو گرفت ومجبورم کرد روی پاهاش بشینم:ما هیچ کجا نمیریم عزیزم..؟

اخم کردم ودست به سینه پرسیدم:چرا اونوقت..؟

دستش روی شکمم قرار گرفت:ماهی تو خودت هنوز بچه ای چه جوری میخوای ثمره عشقمونو بزرگ کنی؟

زدم تو بازوش:خودت بچه ای مهران..

لباش روی گردنم قرار گرفت وبعداز یه بوسه طولانی گفت:تو عشق منی عزیزم..

عاشق همین ابراز علاقه های یهویش بودم:توهم عشق منی آقای..

با لبخند جذابش که هنوز براش میمیردم نگام کرد وچند لحظه بعد گرمی لباشو روی لبام حس کردم....

.....

تینا...

با عشق و ترس به صورت مهرباد نگاه میکردم..دوتا حالت ضد هم..با عشق نگاهش میکردم چون بعداز چهار روز دیده بودمش وبا ترس نگاهش میکردم چون با عصبانیت بهم خیره بود..

خب نخوام بی انصافی کنم بهش حق میدم از دستم عصبانی باشه..با داد یهویی تو جام پریدم:برای چی اومدی تینا؟ برای چی گفتی طلاق میگیری هان؟ که چی بشه؟

چشم بستم از فریادش..حقم بود این فریاد..حقم بود تا دیگه تصمیم بچه گانه نگیرم..

با چشمای پراز اشکم بهش نگاه کردم:منو ببخش مهرباد..

-ببخشم؟ چه جوری ببخشم تینا؟ چه جوری نادیده بگیرم حرف از طلاق زدی چه جوری؟

مثل اینکه بد خراب کرده بودم..با دردموندگی به خاتون نگاه کردم تا یه کمکی بده که دستاش رو روی زانوهای گذاشت واز جاش بلند شد:من میرم بیرون که راحت باشین..بدون داد و فریاد مشکلتونو حل کنین ووقتی از این در میان بیرون نمیخوام کدورتی بینتون باشه...

وبا قدمای آرومش از اتاق رفت بیرون..نگاهم روی صورت دوست داشتنیش چرخید..

صورتی که ته ریش همیشگیش بیشتر شده بود...بعداز صورتش به موهایش نگاه کردم..موهایی که همیشه واسش ژل میزد و حالا نامرتب روی پیشونیش ریخته بود..

-چقدر بهم ریخته شدی مهرباد..

اخمش بیشتر شد:چیه؟ فکر نمیکردی این بلا رو سرم بیاری هان؟ فکر میکردی راحت به زندگیم ادامه میدم؟ هان..

ساکت شد ویهو داد زد:لعنتی من بخاطرت تمام تهرانو گشتم..تو نبودی داشت نفسم بند میومد اونوقت تو میگی بهم ریخته شدم..؟

با بغض خودمو پرت کردم تو آغوشش وچند ثانیه بعد دستاش حریصانه دورم حلقه شد..بغضم شکست:من ببخش مهرداد..من فکر میکردم اگه از زندگیت برم تو دوباره ازدواج میکنی وبه آرزوت میرسی ولی دیدم خودم طاقت ندارم..نمیتونم ازت دور باشم...

نفسای عمیقش لابه لای موهام میپیچید:دیگه حق نداری ازم دور بشی تینا...دیگه حق نداری حرف از جدایی بزنی..میفهمی دیگه حق نداری..

خودمو بیشتر تو آغوشش فرو کردم وچند ثانیه بعد دستش زیر چونم قرار گرفت وسرمو بالاآورد...با نرمی اشکای روی گونمو گرفت:این چشمام دیگه حق ندارن بارونی بشن...وبی قرار به بوسیدن لبهام اومد...

.....

دستای سفید وکوچولوشو دستم داشتم وبه چشمتی درشت بسته شده اش نگاه میکردم...چشمایی که رنگشونو از مهران به ارث برده بودن...

دستای مهران دور کمرم حلقه شد وبا یه حرکت بغلم کرد ودر حالی که از اتاق ثمره عشقمون بیرون میرفت گفت:منم بیینی بد نیستا خانومم..

خندیدم وسرمو روی شونه اش گذاشتم:حسود نشو دیگه عشق من...

مهران در اتاق خوابمونو با پا بست ومن روی تخت فرود اومدم:حسودی داره والا همه توجهت شده مال مهردا..پس من چی..؟

به حسادت خندیدم وخزیدم تو آغوشش...۱۰ ماه از برگشتن تینا میگذره ومن حالا یه دختر کوچولوی ۴ ماهه دارم...

تینا ومهرداد دو هفته بعداز برگشتن از شمال اقدام کردن برای سرپرستی یه فرشته کوچولو وتازه یه ماهه با ورود آراد کوچولو به خونشون خوشبختیشون کامل شده....

بوسه مهران از فکر بیرونم آورد:به چی اینجوری عمیق فکر میکنی ماهی من...؟

جواب بوسه اشو با یه بوسه روی سینه اش دادم:مهران؟

-جانِ دلم؟

به چشمای پر برقش نگاه کردم: نظرت چیه داستان زندگی‌مونو بنویسیم..؟

-حتما بنویس تا من وقتی مهرسا بزرگ شد بهش بگم مامانش چقدر منو حرص داد تا عاشقی کرد...

اینبار من اخم کردم و آروم زدم به سینه اش: من حرص دادم یا تو که هرثانیه امر ونهی میکردی؟

با لبخند بدجنسانه گفت: شما که مجبور شدم از پل آویزونت کنم تا اعتراف کنی..

از یادآوری اون شب خنده ام گرفت: به نظرت اسم داستانو چی بزارم؟

کمی مکث کرد و جواب داد: عاشقی کن... حرصمو درنیار..!

وقبل از اینکه حرفی بزنم لبامو با لباش قفل کرد...

من خوشبخت بودم با داشتن وعشقم وثمره عشقم کنارم...

تینا ومهرداد هم خوشبخت بودن با داشتن عشق بینشون وآراد کوچولو..

خوشبختی لبخند میزد بهمون...